

مهربانی

اگر در جمال ،
به زیبائی آراسته بنامی ام ،
شاد می شوم .

اگر در کمال ،
به دانش شایسته بدانی ام ،
از مهربانی ات آباد می شوم .

امّا :

اگر شعرم را بستائی
- از شور و غرور -
فریاد می شوم

14.12.2006

خوشبین

زین پس نگویم من سخن از حسرت و دلتنگی ام
زین پس نه از هجران و از اندوه این بی رنگی ام
زین پس نگویم چامه ای از بی کسی ، بی همدلی
با هر جفائی سازگار ، گه رومی ام گه زنگی ام

* * *

شعری نگویم کو تو را حتی دمی غمگین کند
کوری ، کری ، خوشباوری روح مرا خوشبین کند
زین پس به بزم و محفلت خندان و پاکوبان شوم
نای و نوای دلکشم کام تو را شیرین کند

* * *

مینا اگر خالی ز می ، بینمش سرشار از شراب
دریای رؤیائی شود هر باتلاق و هر سراب
زاغی اگر بانگی زند پندارم او را بلبلی
دنیا اگر گردد خراب ، آسوده ام من خواب خواب

* * *

دیگر چه می خواهی زمن ؟ سر از من و شمشیر ، تو
هر آنچه گوئی آن کنم ، پای از من و زنجیر ، تو
تا مهر تو افزون شود آهوی حق را می گشتم
این تشنه صید جان من ، وان تیز دندان شیر ، تو .

22.08.2006

به سعید الداد

راه من

یاد ایّامی که می نوشیدم از جام شما
یاد دورانی که بودم یار و همگام شما

گاه می بودید چون مرغی اسیر دام من
گاه من با چشم بسته ، خسته در دام شما

بازبانی سرخ آتش می زدم بر جانتان
بار دیگر می شدم غمخوار و آرام شما

در قمار زندگانی پخته گشتم ، سوختم
حال بی شور و شرر در مانده و خام شما

گر هزاران بار دیگر سنگ بر من افکنید
این کبوتر باز خواهد گشت بر بام شما

راه من مشکل ، مگر مهر شما یاری دهد
جانتان دور از بلا ، ایّام بر کام شما .

از غم من شاد مشو !

شاد مشو از غم من ، از غم بیش و کم من
بازی این دور و زمان با تو مدارا نکند .

جسم منم ، روح توئی ، درّه منم ، کوه توئی
روز عدم فرق دگر پستی و بالا نکند .

گریه کنم ، خنده مکن ، خنده ی تو سنگدلی
فتنه ی گردون بخدا رحم به خارا نکند .

خسته ی سر زنده منم ، رهرو پاینده توئی
سرزنش و منع گدا مرد توانا نکند .

بخت اگر پشت کند صبح شود شام سیه
مرگ چو آید ، سخن از زشتی و زیبا نکند .

نیکی نام تو خوشا ، شهد به کام تو خوشا
زخم زبان تو اثر در من شیدا نکند .

حال بشو همدم من ، حال سبک کن غم من
دوست اگر دوست بود صحبت فردا نکند .

عکسِ تو

دوباره شب گذشت و من در انتظارِ روشنی
به آسمان ، به کهکشان ، به ره نگاه می کنم
به این امیدِ بی ثمرِ یکی پس از یکی دگر
دقیقه های عمر را چو شب سیاه می کنم

* * *

در آینه چو بنگرم شگفتی ام فزون شود
غریبه ای عیان شود که من نمی شناسمش
نه تاب آنکه خو کنم به چهره ی غریبِ او
نه آن توان که یک زمان ز خود جدا نمایمش

* * *

گهی به لانه می خزم گهی به کوچه میدوم .
غم زمان از این کران به آن کرانه می کشم
گهی درون آب و یخ بلرزدم چو بید ، جان
گهی چو شمع نیمه جان ز خود زبانه می کشم .

* * *

درخشد عکس چون گلت کنار قاب آینه
شکفته خنده بر لب ت اسیر بوسه های من
حریر سینه های تو شمیم موی دلکشت
تسلی و دواى من ، شکوه تو خدای من

* * *

ز آفتاب عکس تو جهان من بهار نو
هجوم خوف و بیکسی به یک نظر بدر شود
دوباره شاد می شود اطاق پر ملال من
بمان برای من بمان که شام غم سحر شود .

31.05.2006

خیام وار

اگر روزی ستاره گام بر روی زمین بگذاشت ،
اگر زرافه ای دیدی که با سُمّش شقایق یا چمن می کاشت ،
تو هم با این امید پوچ دل خوش کن ؛
پس از مرگت دوباره زنده خواهی شد .

اگر گرگی گرسنه با نی چوپان به رقص آمد ،
اگر از ژرفنای سرد دریا ناگهان بانگ جرس آمد ،

اگر شیری ژیان یک آهوی بیمار را بوئید و بوسید و نگهبان شد ،
اگر دل کندن از دنیا و خوان و خانه آسان شد ،

اگر آموخت فیلی کار غواصی و یک ماهی به اوج آسمان پر زد ،
و این چامه چو گوهر تکیه بر هر لوح و دفتر زد ،

تو هم با این امید پوچ دل خوش کن ؛
پس از مرگت دوباره زنده خواهی شد .

29.09.2006

روزگارا

روزگارا ! می توانی خانه ام ویران کنی
لیک مشکل می توانی از دلم بیرون خیال میهنم ایران کنی
می توانی دشنه بر قلبم زنی ، پیرم کنی بی همزبان
می توانی با غم و افسردگی آتش زنی بر جسم و جان
لیک مشکل می توانی دید ، من را نا امید و ناتوان
می توانی جام زهر آلوده ی نامردمی ها را بنوشانیم یکجا ، بی درنگ
می توانی خون کنی دل را به نیرنگ پلیدان دورنگ
لیک مشکل می توانی یافت بر آئینه ی دل رنگ زنگ
می توانی از شکستم در جدالم با ستم ، شادی کنی
لیک مشکل می توانی سینه ام را خالی از فریاد آزادی کنی

16.11.2006

به سودابه باباخانی

فتنه

اندوه در نگاهت چون جامی از شرنگ است
غم در صدای گرمت بر جان من خدنگ است
چون موج اشک بینم در ژرفنای چشمت
در چشم من گل و دشت بی جان و عطر و رنگ است
دلتنگی تو ای یار ، ای یار خوب و غمخوار
می سوزد اندرونم دل از غم تو تنگ است
باید به یاری تو دستی برآرم ای دوست
در پرتگاه ظلمت کی نوبت درنگ است ؟
حاشا اگر در این راه تنها گذارمت ، هان !
پیمان شکستن اینجا شایسته نیست ، ننگ است
ای شیر زن مکن خم سر را به پیش فتنه
دوران بس پلید یست هنگام خشم و جنگ است .

16.12.2008

در سوگِ پرویز

روزم چو شبِ سوته دلان سرد و سیاهست
در کوچه نوای غم و در باغچه آه است
سرشار ز اندوه شده بانگِ قناری
خاموش نی و بربط و تنبور تباه است
بر دشتِ غم انگیز هنر مهر نتابد
افسرده اسیر مه ماتم زده ماه است
" پرویز " چو شب‌دیز بسی تاخت بر افلاک
در مانده کنون جایگهش در دل چاه است
هر خصلت زشتی که به او داده ، دُر و غست
هر نُهمتِ بیهوده بر او ، عین گناهست
جاوید بماند اثرش در دل مردم
صد نغمه و آهنگ بر این نکته گواه است
دیگر نکند خلق چو او مادر گیتی
گر چه پدر پیر فلک چشم براه است
" یا حقی " من ! در نظر من تو خدائی
ورنه گنه دیده و کمبود نگاه است .

02.02.2007

به لقمان ادهمی

جاودانه

همچو عمر چکاوک سر آید
شامگاهان مه و اختر آید

سوم و هفتم و سال فوتش
جام زر از افق سر کشد باز

قصه ها گوید از "خواب نوشین"
از تب "شبم" و "وصل دوشین"

بار دیگر ز نی ناله خیزد
چتر "طاووس" و از "عشق سوزان"

می شکوفد بباغ هنر باز
می شود پُر ز آهنگ و آواز

نغمه ای دیگر و ساز دیگر
کوچه و دشت و ایوان دوباره

جانفزا ، نیمه شب یک ترانه
بانگ موسیقی جاودانه

پنجه ی ماهری می نوازد
یا نوازش کند گوش من را

تار و پود وجودم نلرزد
دل به او مهر چندان نورزد

زین همه تاب و بی تابي اما
گر چه موسیقی دلپذیر است

ساز سرشار رؤیا و اعجاز
اوج شیدائی و اوج پرواز

تشنه ام ، تشنه ی ساز پرویز
از دل من سخن گوید این ساز

شور او مزده ای از بهاران
در سه گاه اش تبحر هزاران

آتشین ، دلنشین ، بکرو پرنور
فاخر و سر بلندانه ماهور

همچو عمر چکاوک سر آید
پیک " برگ خزان " یکسر آید

گم شود نام " پرویز " و " دارا "
حک شده تا ابد در دل ما .

دشتی اش ، دشت بی مرز رؤیا
او خداوندگارِ همایون

ثُرک و افشاری و چارگاه اش
همدمِ بینوایان نوایش

سوم و هفتم و سال فوتش
از خیابان و کوی کلان شهر

در غبار فراموشی عمر
نام " پرویز یاحقی " امّا

11.02.2007

هدیه

دزدید سر نوشتِ خطا کار ، انگیزه ی خوشِ سفرم را
با کینه بست این دَدِ بد خو ، پای رهائیِ گنرم را
بگرفت ذوقِ شعر و ترانه ، بر باد داد لذت دیدار
سوزاند سوگ رفتن آن دوست ، با کوه آتشش جگرم را
خاموش گشت زنگِ صدایش ، بی نور گشت شمعِ وجودش
گوش مرا چه نغمه نوازد ؟ روشن کند چه کس نظرم را ؟
با مویه های ساز تو ، پرویز ! می رفت دل به محفل شهباز
آزارِ جای خالیت ایدوست ، در خود شکسته بال و پرم را
اعجاز و گرمیِ هنر تو ، الهام بخشِ چامهٔ من بود
اکنون کجا برم به تمنا ، غم واره هدیه ی اثرم را ؟
رفتی تو ، مانده ام تک و تنها ، در این حصارِ موزیِ غربت
انگار در زمانه دوباره ، از دست داده ام پدرم را !

23.03. 2009

به کلثوم

وداع با مطب

سی سال و آندی را در این محنت سرا سر کرده ام
نیمی ز عمر نازنین بیهوده آخر کرده ام
گه شاد و خرم ، خنده رو ، گاهی پریش ، اندوهگین
غم را دوا با وعده ی فردای بهتر کرده ام
گاهی نهاده مرحمی بر زخم بیماری ، گهی
با خشم و فریاد ، ای بسا دردش مکرر کرده ام
یکبار سرشار از صفا ، ایثار از سر تا به پا
یکبار ویرانگر دلم را همچو اخگر کرده ام
هر صبحدم کردم نظر بر کوچه ی غربت ، غمین
با بوی دود و دم مشامم را معطر کرده ام
مرغ غزلخوانی کجا ؟ دشتی ، گلستانی کجا ؟
با موج بی مرز خیال از سیم و مس زر کرده ام
با بینوایان ، بیکسان ، درماندگان ، همدل شدم
خود را کنون در مانده و دل را مکرر کرده ام
در این جهان کوچکم اکنون شدم من پیرِ پیر
باز جوانِ عشق را بی بال و بی پر کرده ام
ای کلبه ی مهجور من ! ای کوچه ی بی نور من !
ترکت اگر کردم بدان ، با دیده ی تر کرده ام

« دلا چو پیر شدی ، حُسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود »
حافظ

ای دل

تو ای پرنده ی مجنون ، دل هوسبازم !
بیا و آخرِ عمری مرا اسیر مکن
گذشت نوبت یاغی گری و شیدائی ،
ببین که پیر شدی ، ادعای شیر مکن !

هوای بوسه مکن از لب گل اندامی ،
ز تابِ گیسوی زرفام او مشو بی تاب .
نه آذرخش ، نه تُندر ، تو کوه البرزی ،
صبور باش ، رها کن خروش و جوش و شتاب .

در اضطراب قمار جوانی و هستی ،
برفت بود و نبودم چو برگِ گل بر باد .
دلا بس است هوس - بس - بیا و عاقل شو ،
رسیده فصل خموشی ، چه می کنی فریاد؟

بساز کلبه ئی از خاطرات بگذشته ،
در این حصار ، صباحی دگر تو آخر کن ،
مگو که زندگیت بی ستاره بود ایدل ،
همیشه بخت تو را یار بود ، باور کن !

15.04.2007

به حسین نوش آذر

زمین

زمین زیبائی ات را می ستایم با همه جانم ،
چو می خندی پُر از شورم، چو می گریی پریشانم،
زمین ای پیر پا بر جا !
به روی سینه ی پاکت پلنگ و پیل و پروانه ،
گزیده لانه و خانه .
به روی قله ی کوهت ، نشسته فاخر آن سیمرخِ افسانه .
زمین مغرور و والائی ،
تو سرشار از گل و ماهور و چشمه ، دشت و دریائی .
برایت ای همیشه جاودان، ایام یکسانست :
نه امروزی نه فردائی !
نبود از تو دل آراتر در این عالم ،
اگر خاکت نمی شد هر نفس آلوده با آدم !

05.05.2007

مرگ آرام

خوش باشد اگر در شب مهتاب بمیرم
بر بستر گل ، همسفر آب بمیرم .

پایان بهاران و هوا پاک و ملایم
در عطر گل یاس و می ناب بمیرم

نجوای خوش حافظ و خیام به گوشم
سرشار ز موسیقی نایاب بمیرم

با خرمنی از خاطره ی خوب عزیزان
زین بخت جوان، خوشدل و بی تاب بمیرم

با عشق و محبت ، زن و فرزند به پیشم
از لذت دیدار ، چه سیراب بمیرم

لبخند به لب ، چشم خود آهسته ببندم
بی رنج ، زمانی که روم خواب بمیرم .

08.05.2007

به آفاق صدیق

دگرگونی

سیل هستی سوز بودم ، قطره ی شبنم شد م
در نبرد زندگانی بیش بودم ، کم شدم

سر بلند و مست بودم چون سپیداری به دشت
زیر اندوه خزان چون بید مجنون خم شدم

چشمه ی جوشان شادی و شرر بودم ، کنون
دخمه ی تاریک و متروک غم و ماتم شدم

پر هیاهو بودم و سرشار از نیروی عشق
با خموشان همنشین ، با خسته گان همدم شدم

هر کسی از شور و شیدائیم دوری می گزید
ناتوانی آمد و من با همه محرم شدم

چون پلنگی وحشی و درنده بودم یک زمان
سیلی دوران به گوشم خورده و آدم شدم !

12.10.2007

زیباترین

می خواستم در وصف تو شعری بسرایم ، نشد ؛
زیرا لطیف ترین واژه ها و شاعرانه ترین جمله ها برای توصیف
ناتوان جلوه کردند .

می خواستم بنام تو قصّه ای بنویسم ، نشد ؛
زیرا هر قهرمانی در برابر تو بیرنگ به نظر آمد .

می خواستم بتو ترانه ای پیشکش کنم ، نشد ؛
زیرا هیچ نُت و ملودی نتوانست عظمت تو را نشان دهد .

پس بر آن شدم که تو را در قلبم چون پر احساس ترین شعر ،
هیجان انگیزترین قصّه و دلنوازترین ترانه گرامی دارم .

عشق من !

تو زیبا ترین آفرینش هنری من — نه —

بلکه زیباترین آفرینش خدا هستی !

22.12.2007

مژده نور

در هوا بوی بهار است ، زمستان تو برو !
شوق دیدار بیا ، دوره ی هجران تو برو !
تندر و باد و یخ و برف به ظلمت بگریخت
شعله ی نور بیا ، فکر پریشان تو برو !
ساختم خانه ی امید ، فرو ریخت دریغ
قصر نو رخ بنما ! کلبه ی ویران تو برو !
راه پر سنگ و کلوخی ست ره من ، اما
راه پیچیده بخوام ، ره آسان تو برو !

بلبل! این پیک بهار است غزل خوان سرمست!
فصل گل می رسد ، ای مویه ی باران تو برو!

می کند شانه نسیم سحری زلف چمن
ای گل سرخ بیا ، و حشت طوفان تو برو!

بردگی کوچ کند سال نوین از همه جا
وقت آزادی مردم شده ، زندان ! تو برو!

درد من درد بشر ، صلح جهان درمانش
حل کند جنگ اگر مسئله ، درمان تو برو!

صحبتی بود ز فصل گل و نوروز کهن
مژده ی نور بیا ! غصه ی پنهان تو برو!

24.01.2008

امید واری

به دیار عشق ، زیبا ! تو هنوز تازه کاری
ز سرور و شور سرشار و غم دگر نداری
نه چو من شکسته ای تو ، نه زبون و خسته ای تو
ز خزان خبر نداری ، تو شکوفه ی بهاری
به بلای عشق پیری چو شود کسی گرفتار
گذرد ز نیش و طعنه شب و روز او به خواری
به همان نگاه اوّل شدم عاشقت ، دریغا
ز شراب اشتیاقت شده قسمت خماری
همه انتظارم از تو دو سه شعر ناب باشد
که بماند از من و تو به زمانه یادگاری
نکنم هوای وصلت ، که من آن نمی توانم
تو مکن دریغ اما به من این امیدواری !

03.11.2007

به مناسبت سالروز درگذشت پرویز یاحقی

اعجاز

میان پنجه ی شیرینِ تو نهفته چه راز ؟
که جان من شود افسون ، چو می نوازی ساز
تو خفته با پر و بالی شکسته در دل خاک
ز سحر ساز تو ، در آسمان کنم پرواز
هزار دام فکندند در رهت دیوان
تو را نبود به این حيله های هرزه نیاز
به سینه ، ساز فشردی و یک کمان در دست
دوباره زنده شد آرش به لحظه ی اعجاز
اگر چه راه تو دشوار بود و پر آشوب
ولی تو پخته شدی از چنین نشیب و فراز

صدای ساز تو شوریده است و کولی وار
گهی چو سوز و گداز و گهی کرشمه و ناز
تو رنگ و روی دگر ، جلوه ئی دگر دادی
به بوسلیک و به زابل ، به مویه و به حجاز
به سوی کعبه عبادت کنند اهل طریق
به روی سنگ تو سر می نهم به قصد نماز
در آن زمان که رسد ذوق دیگران پایان
شکوه گوهر " پرویز " می شود آغاز .

02.02.2008

دنیای موسیقی

من عاشقِ موسیقی ام، چون گاه پیشِ کهربا
آهنگِ زیبا می‌کُند در جانِ من شوریِ پیا
یک نغمه دلشادم کند، از غصه آزادم کند
وان دیگری اندوهگین، پیکِ سیه فامِ بلا
سرشار از شوقش دلم، روشن ز نورش محفلم
من کوه اندوهم، غریب، او همدمی درد آشنا
گر چه ندارد انتها دنیای موسیقی، ولی
"پرویز یاحقی" مرا باشد در این دنیا، خدا .

02.02.2009

مقام عشق

در اطاقی که غبار غم غربت همه جا بنشسته ،
مونسَم گلدانیست ،
و در آن یک گل سرخ ،
که به من گرمی جان می بخشد .
بامدام ز وجودش رنگین ،
شامگاهم ز شمیم بدنش عطر آگین .

لحظه ای پیش بدیدم که گلم پژمرده ،
در دلش شور جوانی مرده .
گفتمش : « می شکنم گلدان را ،
تا که آزاد شوی ، ترک کنی زندان را . »
گل سرخم سخنی هیچ نگفت .
گفتمش : « غصه مخور ، می برمت در صحرا ،
تا دلت تازه شود با گلها . »
گل سرخم سخنی هیچ نگفت .

گفتم : « آراسته ام خانه ی تو با صدف و ابریشم ،
بهر خوشبختی تو می کوشم . »

گل سرخم سخنی هیچ نگفت .

گفتمش : « عشق تو در سینه ی من بنشسته ،
راه هر عشق دگر را بسته . »
واژه ی " عشق " چون یکباره گل سرخ شینفت ،
قد علم کرد ، برقصید ، بخندید و بر افروخته شد پنداری
گلش از گل بشکفت

21.02.2008

به مجتبی زارع

یاد

امشب همه جمع اید در این خانه ، عزیزان
با لذت و شادی ،
سر مست و غزل خوان .
سر گرم سخن گفتن و در جوش و خروشید ،
آزاد ز هر بند ، می ناب بنوشید .

در خاطرتان هست که روزی نه چنان دور
من هم ز شما بودم و با جمع شما جور ؟
در محفلتان سوختم و آتش من گرمی یتان داد
پروانه وش و عاشق و بی تاب ،
چون شمع شدم آب .

اکنون ز من و شعله ی جانم اثری نیست
از آنهمه شور و شرر اینجا خبری نیست
تنها شده این دخمه ی تاریک ، مکانم
یکسان شب و روزم ، چه بهارم چه خزانم .

اینجا همه سرماست ، فراموشی و ظلمت
اینجا خبری نیست ، نه از رنج نه از مهر و محبت .
اینجا همه خاکست ، همه سنگ ، چه بیرنگ !
اینجا نه صدای خوشی از عود و نی و چنگ ، چه بیرنگ !

اینجا نه سرود اخوان ، شعر مشیری ست ،
حرفی نه ز غوغای جوانی ، غم پیریست .
اینجا نکشد هیچ کسی دست نوازش به سر من
اینجا ندرد د شنه ی کینه جگر من .

امشب همه جمع اید در این خانه عزیزان - با عشق پیامی یفرستید به سویم -
با لذت و شادی ، سرمست و غزلخوان، شاید بدمد مهر شما در تن من جان !

16.01.2008

غرور

اگر من عاشق ایرانم ،
اگر از اندوهِ دوری اش ویرانم ،
اگر خیالش روز و شب با منست ،
اگر یادش در دلم همیشه روشن است ،
اگر در دیار غریبان دلگیرم ،
اگر از اشتیاقِ میهنم می میرم ،

* * *

تنها بخاطر ساکنین این سرزمین نیست !
بخاطر این ملتِ صبور و غمین نیست !

* * *

من ایران را می پرستم :
بخاطر فردوسی و سعدی ، حافظ و سینا
خیام و نظامی ، رازی و مولانا .
بخاطر صبا و یاحقی و ورزنده ، ستارگانِ درخشانش ،
الهه و رفیعی و شجریانش .
بخاطر کاج و سرو و سپیدارش ،
پایتختِ بیمار اما همیشه بیدارش .
بخاطر روزگار کودکی ام در دهکده ی " پیشوا "
که حک شده در خیالم هنوز بی همتا
بخاطر چهار فصلِ رنگینش ،
کوچه باغهای ورامینش !

* * *

از این روست که عاشق ایرانم
نامش تا واپسین لحظه بر زبانم
این سرزمین بی نظیر ، همیشه غرور من است .
الهام شعر و بهانه ی سرور من است .

14.04.2008

به حمید رضا ظاهر زاده

شمشاد

مرد غمگین ! بعد از این دلشاد می خواهم تو را
پای در بندی چرا ؟ آزاد می خواهم تورا
بر سر عهدش نمی ماند عروس خوشدلی
کام گیر از زندگی ! داماد می خواهم تو را
راه تو "هوشیار" ، دشوار است ، کو جام شراب ؟
غرقِ رُویا ، مستِ مادر زاد می خواهم تو را
کوه پیش همت ات گاهی ست ، دریا قطره ای
تیشه ی امید جو ، فرهاد می خواهم تو را
خامُشی ، لب بسته ای ، با اینکه می دانی هنوز
آذرخشی ! تئدری ! فریاد می خواهم تو را
بازی شطرنج ماند عمر ، ماتی یک زمان
بانگ پیروزی بزن ! استاد می خواهم تو را
چون شقایق آتشین بنیاد و نازک دل مباش !
جاودان ، سرسبز ، چون شمشاد می خواهم تو را .

28.01.2008

به فرشته میکده

زنِ امروزی

ای زنِ ایرانیِ امروز! بی شک قهرمانی
در نبرد زندگی سر مشقِ زندهای جهانی

بی ثمر این قوم وحشی تشنه ی خاموشی توست
بی خبر از اینکه سر سختی ، شجاعی ، کاردانی

در حساب جاهلان باشد بهایت نیمی از مرد
لیک اقیانوس عشقی ، کهکشان بیکرانی

گر که سنگ مرگ بر رویت بیاندازد پلیدی
آدمیت از وجودش پر کشد چون ماکیانی

صورت زیبای تو حیف است در چادر بماند
ماه بدری گر نتابد ، تار و تیره آسمانی

مادری و خواهری و همسری در اوج ایثار
گرمی هر خانمانی ، غمگساری مهربانی

نشکند هرگز غرورت زور و ظلم این کلاغان
بلبل باغ بهشتی ، جاودانی - جاودانی !

26.03.2008

به باسَم خلیلی

زندگی بازی نیست

باید شصت سال می گذشت تا بدانم زندگی بازی نیست ،
زندگی جنگ است ، همراهش افتخار و ننگ است ،
هیچکس از دست آوردش راضی نیست .

* * *

باید شصت سال می گذشت تا بدانم شادی و شادکامی رایگان نیست ،
بهای هر ساعت خنده - یکروز گریه ،
هر روز خوشی - یکهفته ناخوشی ،
هر هفته شیرینی - یکماه تلخی ،
و هر ماه خوشحالی - یکسال اندوه است ؛
خوشبختی بی مجازات زیر این آسمان نیست .

* * *

باید شصت سال می گذشت تا بدانم تندرستی هدیه ی ابدی خدائی نیست ،
جاودان کسی جوان نمی ماند ،
از دست ناتوانی و بیماری رهائی نیست .

* * *

باید شصت سال می گذشت تا بدانم در رُویا بسر بردن گناه است ،
ساده دلی و یکرنگی بی حاصل ،
تکیه بر پیمان ها و دوستی ها اشتباه است .

* * *

باید شصت سال می گذشت تا بدانم در این شش دهه چیزی نیاموختم ،
از اندک آموخته ام نیز سودی نبردم ،
خام ماندم گرچه در آتش اشتیاق سوختم !

24.04.2008

ای زن

ای زن ! تو را قسم به گل سرخ و عطر یاس
دیگر سخن ز داغ خطا های من مگو
از حال گوی و از این لحظه های خوش
از روزگار دور و گناه کهن مگو

ای زن ! گذشته ها گذشته و فردا نیامده است
بگذار چون شقایق خندان ببینمت
در ژرفنای آئینه ی سحر و اشتیاق
امشب دمی چو شبنم پاک سپیده دم ،
عریان ببینمت

ای زن ! ز طعنه های تو جانم به لب رسید
گویی کسی درون مرا چنگ می زند
احساس شادی و شرر و شور زندگی
چون قفل کهنه در دل من زنگ می زند

گاهی برانی ام به دو صد طعنه بر زبان
گاهی بخوانی ام ز سر ناز بی کران
گاهی چنین ،
گاهی چنان .

ای زن ! ستیز و رفتن تو ناگزیر نیست
هرگز برای مهر دو جانانه دیر نیست

همگام و همنوا شدن ما بدست ماست
یا قهرکن برو برای همیشه ز پیش من
یا آنکه باز گرد ، بمان تا جهان بیاست

با این همه دو گانگی امّا
در هر مکان و انجمن ، ای زن
خالیست جای عزیزت کنار من .

01.12.2006

به تقی فراهی

میهمان عزیز

تا زنده است شعرم ، زیباست زندگانی
پژمرد گر که این باغ ، پوچ است این معانی

شعری اگر بگویم حتی ز درد پیری
با واژه های تُردش یابم در آن جوانی

گر بر دلت نشیند یک بیت شعر من ، خوش
در ذهن تو بمانم یک عمر جاودانی

باید هنر بدانی ، ورنه چگونه گوئی
صد مشکل زمان را با این همه روانی

یک شعر پیک مرگ است ، وان دیگری شکفتن
گاهی نمادِ قهر است ، گه نور مهربانی

باید دلی بسوزد تا شعر شعله گردد
جایز نباشد اینجا پروای جانفشانی

مهمانِ امشب من این شعر نازنین است
شاید قبولش افتد اینگونه میز بانی .

28.06.2008

غم من

غم من چون غم نویسنده ایست ، که دچار نسیان شده ،
چون غم نوازنده ای ، که کر شده ،
چون غم خواننده ای ، که لال شده ،
چون غم رقصنده ای ، که فلج شده ،
و چون غم نقاشی ، که نابینا شده ،
غم من به عظمت کھکشان است ،
غم من بیکران است !

01.05.2008

حال من خوب است

در خواب دیدمت پدر جان ، آشفته و پریشان .
پرسیدم : « از چه دلت آشوب است ؟
اگر دلواپس منی ، بدان
حال من خوب است . »

* * *

در غربت ، شب را صبح و بامداد را شام می کنم .
در این ایام پیری و درماندگی ، اسب وحشی هوس را رام می کنم .

* * *

لحظه ای از تحسینی خوشحال می شوم ،
لحظه ای دیگر ، دُچار ابهامی محال می شوم .

* * *

گاهی اندوه درونم را با قصه ای فریاد می کنم ،
گاهی هم با شعر و ترانه از وطن یاد می کنم .

* * *

در این دیار بیگانگان دوستانی هم دارم ،
اما -

گاهی با بیگانگان آشنا و گاهی با دوستان بیگانه می شوم .
پدر جان !

از چه دلت آشوب است .

حال من هم خوب است .

به من فکر ، دیگر مکن ،

حرفم را باور مکن !

به حمید رضا عطائی

رازِ هستی

گر با نگاهِ عشق به دنیا نظر کنی ،
هر چهار فصل سال ، دل آراست زندگی .
هر چهار فصل عمر ، معماست زندگی .
در آسمان ستاره و مه جلوه می کنند ،
خورشید و گیسوانِ طلائی ش زر فشان ،
دریا به موج ، می سپرد رازِ هستی اش ،
ساحل همیشه تشنه ، از آن نوش می کند ،
صد ها پرنده نغمه سُرایند همزمان ،
جنگل به نغمه های شادی یشان گوش می کند ،
ماهور و کوه و دشت و چمن ، شبنم و گیاه ،
زیبائی غروب ،
مهتابِ نقره فام ،
جذابیِ پگاه ،

اینها برای تو ، تنها برای توست ،
تا دیگر از جدائی و غم، درد و بی کسی
هرگز سخن نگوئی و ایمان بیآوری :
« گر با نگاهِ عشق به دنیا نظر کنی »
تکرار ناپذیر ، هدیه ی یکتاست زندگی ،
دیروز رفته است و نه فرداست زندگی ،
- دریاب حال را -

زیباست زندگی ، زیباست زندگی !

04.05.2008

واپسگرائی

زخم زبان مزین بخاطر واپسگرائی ام !
شادم ز درد و زخم کهنه و این بی دوائی ام

هرگز نخورده ام به عمر خودم نان به نرخ روز
با اینکه من گرسنه پشت درِ نانوائی ام

گفتی : گذشته وقت نغمه ی من ، کو نوای نو ؟
یاد گذشته هاست مرهم هر بی نوای ام

با موج نغمه های نو که از آن نام می بری
یک تار مو نبود و نیست سرِ آشنائی ام

شعر منست این ، چه خوب و چه بد در نگاه تو
تقلید کس نکرده ام ز سیر خود نمائی ام

قصدم نبوده اینکه شعر سرایم چو " شاملو "
" مارکز " نبود و نیست رهبر قصه سرائی ام

آهنگ ناب و شعر و قصه همیشه نیاز من
این بوده در دیار یخ زده رمز رهائی ام

همراه غوکها، تو جوی گل آلوده در نورد
من ضد سیر آب منتظر روشنائی ام !

16.10.2008

به علی بیان زاده

کلیدِ بهشت

« پرسشی داشتم خیال انگیز
آن گلستانِ بکر و سر آمیز ؟ »

* *

« نیست پنهان ، که جستجوش کنی .
با دل و جان اگر که گوش کنی .

* *

بی نیازی ز خویش و بیگانه
یا گلی همناوا به کاشانه

* *

عشوه ی کفتران دست آموز
شعله ی شمع های بزم افروز

* *

سینه ای پر ز آرزو و امید
در طلوع بهاری خورشید

* *

گر که یاری کند عقاب خیال
فکر بیهوده است و کار محال !»

عالمی سالخورده را گفتم :
گو، کلیدِ در بهشت کجاست ،

پاسخم داد پیر فرزانه:
سر هر کوچه بانگ او باشد ،

"بی نیازی" بهشتِ انسان هاست
با رفیقی چو چشمه پاک و زلال

* *

نقش لبخند ، بر لب کودک
رقص دیوانه وارِ پروانه

* *

طپش قلب و لحظه ی دیدار
نغمه های پرنده ای بی تاب

* *

با همه می توان بهشتی ساخت
جستجو در سرابِ هفت افلاک

09.05.2008

شیر و خورشید

تو ای ایران محبوبم ، تو ای نفرین شده ، ای کشور خوبم !
ز پا افتاده ای ، درمانده ای در چنگِ اهریمن .
نبودی و نباشی و نخواهی بود از شمشیرِ کینِ دشمنان ایمن .

* * *

کنون در چشمِ دنیا خوار و رسوائی ،
نه خشنودی ز امروزت ، نه امیدی به فردائی .
تو را اهل جهان بیگانه می نامد ،
تو را یک ازدهای دشمنِ همسایه می داند .

* * *

ابوسینا و رازی را عرب ،
زردتشت افغانی و رومی را (بنا حق) از تبارِ ترک بشمارند
و فردوسیِ طوسی را ز قومِ روس پندارند .
خلیج فارس را تازیان از خویش می خوانند .

* * *

من این را خوب می دانم : تو را در عمر کوتاهم در آزادی نخواهم دید .
ولی روزی بپا خیزد چو کاوه شیر مردی از دلِ سردت
و روزی می درخشد بر تو زیبا ، شعله ی پیروزی خورشید !

16.06.2008

به محمّد عاصمی

شیر منش

من که بیرون شدم از خانه ، شما خوش باشید !
رفت آن خنده ی مستانه ، شما خوش باشید

گر چه روشن نشد از شمع وجودم گذری
سو ختم همراه پروانه ، شما خوش باشید !

من به دنبال هنر رفتم و ماندم تنها
باشد این قسمت دیوانه ، شما خوش باشید !

کاخ زرین ، گل و نسرین به شما ارزانی
بودم آسوده به ویرانه ، شما خوش باشید !

باختم شیر منش هستی و با دست تهی
زیستم فاخر و شاهانه ، شما خوش باشید !

از شما خانه بجا ، از من مجنون ماند
شعر و موسیقی و افسانه ، شما خوش باشید !

آشنائیم من و تو به نظر ده ها سال
لیک ما نند دو بیگانه ، شما خوش باشید !

گر از اینجا بتوانم ، بدهم بر رویت
من دو صد بوسه ی جانانه ، شما خوش باشید !

14. 11.2008

بی تو

شهر دلخواه من اینجاست ، تو را کم دارم
چشمه و سبزه دل آراست ، تو را کم دارم

هر کجا می گذرم عطر گل و بوی بهشت
هر کجا می نگرم جلوه ی زیباست ، تو را کم دارم

موج یاغی شده سر بر دل ساحل کوبد
راز او در دل دریاست ، تو را کم دارم

روز ، خورشید بپاشد زر داغش به زمین
شام ، مهتاب فریباست ، تو را کم دارم

ماهرویان بخرامند چو آهو سر مست
ز آتش و سوسه غوغاست ، تو را کم دارم

گر چه دل می برد اعجاز طبیعت ، امّا
در نگاهم غم دنیاست ، تو را کم دارم

در بهشتم من و احساس جهنم دارم
این شگفت است ، معماست ، تو را کم دارم

جای عشق دگری در دل من نیست ، بُتا !
همه جا نقش تو پیدااست ، تو را کم دارم .

22.04.2009

به فرشته ملکوتی

سکوت

زمان زمان دلکان بی غم است .

زمان زمان زرق و برق و هیج و پوچ ،
زمان زمان ریشه کن شدن ، زمان کوچ .

زمان زمان بی تفاوتی به رنج دیگران ،
زمان پستی و حسادت و دروغ بیکران .

زمان تیره ی شکست شعر ناب ،
زمان گول خوردن از سراب .

حراج عاطفه ، شرافت و غرور و آبرو ،
برای لذت کذائی دَم است .

* * *

در این زمان برای هیچکس نیاز شعر جاودانه نیست ؛
زمان زمان دیگر است .

زمان نغمه و ترانه نیست ؛
سکوت بهتر است !

13.10.2008

به محمّد علی کلی

دُعای پدر

از آسمان به سوی زمین بنگر ای پدر
آن تحفه نطفه ای که عطا کرده ای ببین !
با لحظه ی مقدسی از شهوت و غرور
ویرانگر آتشی که به پا کرده ای ببین !
از یار و از دیار خودش دور مانده ای
در کشوری غریب رها کرده ای ببین !
گفتی به پای یار فدا کن جوانیت
این پر بها که خرج دوا کرده ای ببین !
گفتی که عادل است خدا ، یاری ام دهد
آن دیو سنگدل که خدا کرده ای ببین !
صد پرسشم به سینه ، جوابی نیافتم
آن را که غرق چون و چرا کرده ای ببین !
آموختی به من ره خوشباوری دریغ
بر من شکنجه ای که روا کرده ای ببین !
خوی قلندری ز تو آموختم ، پدر !
دریا دلی که عین گدا کرده ای ببین !

با این همه ستیز ، دلم از تو روشن است
ز آن مِس کزو تو جام طلا کرده ای ببین !
گفتی به من که «پیر شوی»، ای پدر بیا
نفرین که در لباس دُعا کرده ای ببین

24.05.2008

ای شاعر !

سرکش و جوشان و جوان ، چشمه ی شعر تو روان ،
تا که سِئرون نشده ، راز بگو ، باز بگو !

چامه و افسانه بگو ، از می و میخانه بگو ،
از مه و مهر و آسمان ، وسوسه انداز بگو !

نازِ قناری به سمن ، مویه ی آهنگ وطن ،
نغمه ی زیبای کهن ، معجزه ی ساز بگو !

از هوسِ پوچ و محال ، از ستم و جنگ و جدال ،
شادیِ یک خواب و خیال ، شوکتِ شهباز بگو !

زنده ی بی جان شده ای ، راهیِ پایان شده ای ،
غصه ی بگذشته مخور ، بلکه ز آغاز بگو !

از عسلِ پنجه و از جادوی " پرویز " بگو ،
شعر دل انگیز بگو ، زین همه اعجاز بگو !

از نفس خسته مگو ، بال و پر بسته مگو ،
از دل بشکسته مگو ، باز ، ز پرواز بگو !

آخر خط

صد طعنه به خاطر تو از هر ناکس
با گوش خودم شنیده ام ، این بس نیست ؟
تا شاد شود کنار من روز و شب
اندوه به جان خریده ام ، این بس نیست ؟
خم گشته بسان بید مجنون کمرم
بس بار غمت کشیده ام ، این بس نیست ؟
بیهوده به کام من عسل پندارند
تلخ است زمان ، چشیده ام ، این بس نیست ؟
پیمان بشکسته اند یاران ، افسوس
از مهر و وفا بریده ام ، این بس نیست ؟
آنقدر ز این و آن دو رنگی دیدم
شرمست مرا ز دیده ام ، این بس نیست ؟
من کینه نمی شناسم و می ترسم
زین شیوه که برگزیده ام ، این بس نیست ؟
در ظلمت شب نمی دهد مژده کسی
از سر زدن سپیده ام ، این بس نیست ؟
راه من از آغاز ، خطا بود و کنون
من آخر خط رسیده ام ، این بس نیست ؟

« کسی آهسته می میرد ... »
بیاد پابلو نرودا

مرگِ تدریجی

کسی آهسته می میرد ،
که در عمرش همیشه از خطر در راه پیروزی حذر کرده .
کسی آهسته می میرد ،
که شامش را بدون آرزوی بامدادی خوشتر و بهتر ، سحر کرده .
کسی آهسته می میرد ،
که او بازیچه و تسلیمِ امرِ سرنوشتش گشته و با آن نمی جنگد .
کسی آهسته می میرد ،
که او دل بر گل و صحرا و ماه و آسمان و اختر و شبنم نمی بندد .
کسی آهسته می میرد ،
که او در زندگی هرگز نکرده یک خطا ، پرهیز کرده از بلا ،
بیراهه ای هرگز نیپیموده .
کسی ، کو لحظه ای دور از خیال و بیمِ فردایش نیاسوده .
کسی آهسته می میرد ،
که در فتحِ چکادِ کوهِ مغروری نمی کوشد ،
کسی که در درونش آتش عشقی نمی جوشد .
و از احساسِ یک موسیقیِ زیبا نمی لرزد ، نمی گرید ، نمی خندد .

کسی آهسته می میرد ،
که در، بر مهر و صلح و آشتی با کینه می بندد .
که رنج و غصه ی بیگانه یا اندوه همسایه ،
و حتا درد بی درمانِ همخانه برایش پوچ و یکسانست .
کسی کو در جهان زندانی کین و تعصب در لباس دین و ایمانست .

کسی آهسته می میرد ،
که از گنج نهفته در کتاب و بیکران دانشش چیزی نمی داند ،
و شعری هم نمی خواند ؛
و این هشدار را برگوش دل هرگز نمی گیرد ،
که او آهسته می میرد . !

17.01.2009

بیاد دکتر شاپور مشعوف
ودکتر بیژن میکرده

آنگاه که فانوسی خاموش می شود

زندگی من چون دالانیست تاریک

وعزیزانم فانوس‌های کوچک و بزرگی که این دخمه را نورانی می‌کنند .

با خاموشی هر فانوس ،

گوشه‌ای از این فضا در سیاهی فرو می‌رود

وراه عبور مرا به انتهای دالان دشوارتر می‌کند .

وای بر من ،

اگر در ژرفای ظلمت غرق شوم ،

پیش‌تر از آنکه به مقصد برسم !

22.12.2008

به زنده یاد تورج نگهبان

پنج شاهینِ هنر

ای رفیق عزیز ، تورج جان !
ای ترانه سرای جاویدان !
بلبلِ نغمه پرور ایران !

* * *

پنج سالار شعر آهنگین
کرده با سحر و اژه ها مُشکین
سفره ی خاطرات ما رنگین

* * *

رهی ، آن شاعر می و مهتاب
با معینی ، ترقی و نواب
وتو ، آن خوش قریحه ی بی تاب

* * *

پنج آهنگسازِ بی همتا
با کلام لطیف شعر شما
جاودانه شدند در دلها

* * *

خرم و خالدی و تجویدی
از بدیعی تو ارغوان چیدی
یا ز پرویز نور خورشیدی

* * *

پس از این پنج مرد و پنج شما
کس نشد همنشین به محفل ما
نامتان زنده است در همه جا .

* * *

حال موران ترانه پردازند
یاوه جای ترانه می سازند
غوک ، اما به فکر پروازند .

21.08.2008

ارمغانِ سفر

باز گشتم از سفر با هدیه ای از شهر دور .
چون پر طاووس رنگین ، چون عسل شیرین ،
و چون گلبوته ی یک یاس ، عطر آگین ،
چو آهنگ و ترانه دلنشین ،
فاخر ، بلند آواز چون شاهین .

* * *

شعر نابی از سفر آورده ام با واژه ی دلخواه تو : ،، آوای عشق ،،
عشق ، این جادوگر پیر زمان ، هر کوی و کوچه ، هر مکان ،
چون شعله ای در من نهان .

عشق تو ای نازنین ! ای بهترین دلداده ی روی زمین !

* * *

بود زیبا کوره ی خورشید و نیلی آسمان و آبشار و نسترن .
بود زیبا موج دریا ، نغمه ی مرغ خوش آوا ، دره و دشت و چمن .
ماهرویان عشوه می کردند در هر انجمن .

* * *

اینهمه زیبایی اما با خیالت پیش من بیرنگ شد .
دل برای دیدن و بوسیدن تو تنگ شد .
بی تو من دیگر نه اینجا و نه آنجا می روم ،
« جز سفر بر بال مرگ ، واپسین بار سفر ، »
جایی که من تنهای تنها می روم

24.09.2008

تشنه ی پول

به او گفتم : تو را من دوست می دارم ،

گفتا : تشنه ی پولم !

به او گفتم : من از درد جدائی سخت بیمارم ،

گفتا : تشنه ی پولم !

* * *

به او گفتم : بیا همچون کبوتر های عاشق بال بگشائیم ،

خزانِ عمر نزد یک است ،

بیا یکرنگ و یکدل راهِ آخر را بپیمائیم ،

گفتا : تشنه ی پولم !

* * *

به او گفتم : ببین ماه و ستاره ، چشمه و برکه دل آرا شد ،

ز عطرِ یاس ، کوی و کوچه در این فصلِ تابستان فریبا شد ،

گفتا : تشنه ی پولم !

* * *

به او گفتم : دلت را با شراب عشق روشن کن ،

سراپا محفالت را با شمیم عشق گلشن کن ،

گفتا : تشنه ی پولم !

* * *

بپایش ریختم سیم و طلا بسیار و دیگر بار دیدم یک شَبَح
— خالی ز شادی و امید —
با کیسه ای خروار از دینار ،
می گیرد سراغِ کیمیای عشق را در کوچه و بازار !

12.05.2009

به فرح عطائی

عروس سال

ماه فروردین عروس ماه هاست
ماه عشق و زندگانی — ماه امید و جوانی ،
ماه بیداری ، شکفتن ، نغمه خواندن ، شعر گفتن ،
ماه محبوبِ خداست .

ماه فروردین نمادِ خوشدلی ، مهر و محبت ، روشنی ست .
ماه پیروزی نیکی بر سیه اندیشه ی اهریمنی ست .
راه فروردین ز دیگر ماه ها گوئی جداست .

گر که قصد عاشقی ، دلدادگی داری بسر :
ماه فروردین بیآمد ، زود باش !
گر که مشتاق دلی دیوانه ای ،
در انتظارِ قصه ی رسوائی مسعود باش !

31.03.20۰۷

تقویم سال گذشته

تقویم سال رفته !
اکنون که سال نو ز درآمد ،
افسوس عمر تو بسر آمد .
یک سال در برابر من هر روز ،
بودی مرا تو همسفری دلسوز ،
اردیبهشت ، تیر ، دی و نوروز .
هر برگِ تو نشانه ی هستی ،
یا ردّ پای حسرت و اندوه ،
یا خوشدلی ، محبّت و مستی .

در لابلای بال و پرِ تو ،
بشکفته زاد روز رفیقی ،
پژمرده سالروز عزیزی ،
یا ثبت گشته در تو ،
پایان کار مهر و وفائی ،
آغاز کار قهر و ستیزی .

اکنون که سال نو ز در آمد ،
افسوس عمر تو بسر آمد .
فردا بمآند از تو - کهن دفتر
گردی به جا به سردی خاکستر.

وز رمز و رازهای تو موجی دود .
بخشی دگر ز هستی من ، آری
در برگ برگ تو می شود نابود.

21.03.200 9

به سیاوش شجریان

رادیو

ای رادیو ! ای رفیق دیرینه !
ای جعبه ی جا دوئی پیشینه !
موسیقی تو جهان نو بگشود ،
بر شادی زندگانیم افزود .

* * *

چون " شیر خدا " به ضرب و زنگوله ،
افسانه ی شاهنامه سر می داد ،
با قصه ی رستم و پیر سیمرغ ،
از صبح نوین به ما خبر می داد .
" صبحی " ز حکایت زمان می گفت ،
اسرار جهان به نو جوان می گفت .
از سینه ی سرد تو به قلب من ،
بنشسته طنین صحبت " بیژن " .
آوای وزین گفته ی " پیمان " ،
بیرون نشود ز سر به جز با جان .
" اربابی " و " مستجاب الدعوه " ،
برنامه ی صبح روز هر جمعه ،
در خاطر ما همیشه پاینده .

" شاباجی خانم " و " قنبری " ، " تابش " ،
شیرین سخن و پیام آرامش .
هر ظهر اذان " اردبیلی " را
آورده‌ای ارمغان به منزل ها .

" فیروزه " ، " روشنگر " و " مرضیه "
" یاحقی " ، " گلپا " ، " بنان " و " ورزنده " ،
در خاطره ها گرامی و زنده .
بس قصّه ی " عاطفی " فریبا بود ،
در گوش جوان و پیر ، زیبا بود ،
برنامه ی بی نظیر " گلها " بود .
یا " مانی " و " داستان شبها " بود ،
در جانم از اشتیاق تبها بود .

* * *

ای رادیو ،
ای جعبه ی جادوئی دیرین ،
یاد تو گرامی است و شیرین .
افسوس که روی پیکر تو ،
بنشسته غبار جور ایام .
من هم چو تو می شوم فراموش ،
روزی که نهیب می زند مرگ :
« پایان ره است ، بخواب آرام ! »

08.12.2008

شور بختی

من ز لبخندِ دورغینِ شما خسته شدم
ز عزیزانِ گرفتارِ بلا خسته شدم .
از دیاری که صفا پوچ و طلا معیار است ،
رهنما می بردت راه خطا ، خسته شدم .
در قبادشنه نهان کرده براریم دشمن ،
گله ای نیست ، من از دوست نما خسته شدم .
همرهان چون پر طاووس ، دو صد رنگ و از این
خوی صد رنگی و تزویر و ریا خسته شدم .
آنقدر پیش خدا شکوه ز یاران کردم ،
که خدا خسته زمن ، من ز خدا خسته شدم .
پیری و لشگر درد آمده ناگه از راه
من ز درماندگی و درد و دوا خسته شدم .

با دو صد پرسش بی پاسخ این دل چکنم؟
از معما و از این چون و چرا خسته شدم .
دست یاری سوی هر غمزده ای بگشودم ،
ناسپاسند همه ، من ز گدا خسته شدم .
بخت مسعود و عطای کرم بود امید ،
شوربختی بنگر ، من ز عطا خسته شدم .

28.12.2008

به عباس انصافی

رمز خوشبختی

تا شاد شود جهان تو ، از کوی ات
مگذار کسی غمین و رنجیده رود .

صد دل شکند زخم زبان ، به خاموش
تا گفته ای از دهان ، نسنجیده رود .

زیباست گل و پرنده ، بازنده کسی
کو بی خبر از این همه ، خُسبیده رود .

من شیفته ی قلندری بی باکم
کزدوزخ و آتشش نترسیده رود .

گلخانه شود ز بی نیازی همه جا
شاد آنکه از این دشت ، گلی چیده رود .

خوشبخت کسی کو خبری در عمرش
از مرگِ عزیزِ خویش ، نشنیده رود .

در خاطره ها ، تو هم فراموش شوی
از دل برود هر آنکه از دیده رود .

کابوس

کابوسِ دهشتناکِ دیشب ،
دُزدید خواب از چشمهای خفته ی من .
این صحنه های خون و بیداد ،
وان لحظه های مرگ و فریاد ،
دنیای آرامم به هم زد ،
آشفته تر کرد این سر آشفته ی من .

* * *

می بُرد یک مرد فلسطینی هراسان ،
یک کودکِ زخمی و خون آلوده را بر روی دستانش شتابان .
این دخترک ، بیهوش و بی جان ،
چون شاخه ای از بیدِ مجنون ،
در هر طرف دستانش آویزان ،
پا ها گل آلوده ، موهای ژولیده ،
گوئی در آغوشِ پدر آرام خوابیده .
پدر با التماسی در نگاهش ، جستجو می کرد یک امدادگر ،
اما تلاشی ، بس عبث ، بس بی ثمر ،
چندین خیابان ، دورتر ، کاخی طلائی بود ،
نشسته دور میزی ، رهبرانِ غرب و اعراب و حماس و قومِ اسرائیل ؛
چون شیطان و عزرائیل ،
و آنها لابلائی نامه های سر گشاده واژه گانِ پوچ را انبار می کردند .

— خلافِ فکر و ایمانم —

به خود آویختم باروت و سُرب و سوی آن کاخِ بد اندیشان دوان گشتم .
— خدا را شکر ، پیش از آن که ابلیس درونم جشنِ پیروزی بگیرد —
از این رُویای جنگ و خون شدم بیدار ،
لیک از بیم این کابوس دهشتناک ،
پریشانم ، هراسان ، خسته و بیمار !

09.10.2009

من نمرده ام

من در میان جمع شما نیستم ولی
تا یاد می کنید ز من ، من نمرده ام

اندوهتان ز مرگ من از چیست دوستان ؟
هیچ است خاک گور و کفن ، من نمرده ام

تا خوشدل است بلبل آزادی بشر
بی رونق است زاغ و زغن ، من نمرده ام

تا آنکه روید از دل خاکم ز مهرتان
هر دم اقا قیا و سمن ، من نمرده ام

تا آنکه شادمانه بگوئید دور هم
از خاطرات زنده سخن ، من نمرده ام

وقتی ز شوق دیدن من گریه می کنید
لبریز قلبتان ز محن ، من نمرده ام

من زنده ام درون شما ، در خیالتان
روح است جاودانه نه تن ، من نمُرده ام

چندین هزار سال دگر نام من شود
از زندگانِ عهدِ کهن ، من نمُرده ام !

12.08.2009

با صبا همپا

زنده ای و پا بر جا ، بیش از این چه می خواهی ؟
زندگانی ات زیبا ، بیش از این چه می خواهی ؟
در بهار و تابستان ، نغمه ی خوش مرغان
می کند بسی غوغا ، بیش از این چه می خواهی ؟
از چه می کنی شکوه ، کاین چنین و آن چون است ؟
با صبا بشو همپا ، بیش از این چه می خواهی ؟
دل رها کن از کینه ، پُر کن از صفا سینه ،
چون قلندری شیدا ، بیش از این چه می خواهی ؟
سفره ات چو گل رنگین ، لحظه های تو شیرین
باده ی تو در مینا ، بیش از این چه می خواهی ؟
گر چه در کنار تو همرهانِ همدردند ،
یار خود توئی ، تنها ، بیش از این چه می خواهی ؟
این دروغِ دیرین است ، هم بهشت و هم دوزخ ،
هر دو در درون ما ، بیش از این چه می خواهی ؟
بامِ دیگران گر بیش ، برفِ دیگران هم بیش
کس نداند از فردا ، بیش از این چه می خواهی ؟

19.01.2009

فارسی

سالها از وطنم دورم و در این غربت
شعر و آهنگ وطن درد مرا تسکین است

فارسی گفتم و بشنیدم و خواندم همه جا
فارسی جان من و همسفر دیرین است

هر چه دارم ز وطن دارم و از نعمت او
گرچه در غربتم و سفره‌ی من رنگین است

دوره‌ی کودکی ام شاد و سبکبال گذشت
پیری و درد غریبی چه غمی سنگین است

شهره‌ی صلح و صفا بود و محبت این خاک
حال در بند خرافات و اسیرکین است

سهم من از همه خوب و بد ایران گهن
غصه‌ای تلخ و یا خاطره‌ای شیرین است .

24.09.2009

بهار دور غین

بخندید ، بخندید که عاشق شده ام من
بخندید ، بخندید که رسوای جهانم

بگویید ، بگویید در این پیر ، حیا نیست
بگویید ، بگویید که بیمارِ روانم

بخوانید ، بخوانید غزلهای تمسخر
بخوانید ، بخوانید به پیشم ، به نهانم

بجنگید ، بجنگید که من دشمنِ عَلم
بجنگید ، بجنگید ز کف داده عنانم

برقصید ، برقصید که افتاده ز پایم
برقصید ، برقصید که از قوم ددانم

بنالید ، بنالید ز پیمانِ شکسته
بنالید ، بنالید ز این خصلت و آنم

بگریید ، بگریید بهاریست دروغین
بگریید ، بگریید گرفتارِ خزانم .

شکست

خوب میدانم که عشق آتشینم هر دو سر نیست
خوب میدانم تو را زین شعله ی سرکش خبر نیست

خوب میدانم تو را - مست از بهار زندگانی -
با زپا افتاده ای ، فصل خزان ، هرگز نظر نیست

تو گل باغ بهشتی و تو سرشار از طراوت
من درختی کهنه سالم ، انتظارم جز تبر نیست

آرزوی وصل تو یک خواب و امیدی عبث بود
سوختم از دستِ رَدّت ، هیچ کابوسی بتر نیست

از نخستین ، من نبودم صاحب قلب تو افسوس
دیگر این گوشم به زنگ و دیگر این چشمم به در نیست
عشق سوزان ، دردِ هجران در جوان شایسته باشد
پیر را از عشق نو جز حسرت و جز دردسر نیست

با خودم گویم که : شرمت باد در این سنّ و سالت
ذره ای خودداری و فرزاندگی در سر مگر نیست ؟

باز میگویم که : عاشق شو به پیری گر که مردی !
ورنه ایام جوانی ، عشق و رسوائی هنر نیست
یا برو زین شهر یا من ترک گویم این دیارم
چاره ای دیگر برای این شکستم جز سفر نیست .

01.10.2009

ماه شهریور

آفتاب من و تو بر لب بام است کجائی ؟
گوش بر زنگ و به در دوخته چشم ، که بیائی
رفت ایام جوانی که تهی بود ز اندوه
نه خروشی ، نه پیامی ، نه نویدی ، نه نوائی
برگریزان خزانست و خداحافظی گل
نه مجالی به سلامی ، نه به چونی و چرائی
بخت نفرین شده ی من شده زندانیِ ظلمت
هیچکس در نگشاید ، نه خدائی ، نه دعائی
ماه شهریور و افسردگی مرغ دل من
نیست در خانه بجز مویه و مرثیه صدائی
جنگ و بی مهری و دوری و کدورت همه زشتند
من و تو آخر خطیم ، چرا قهر و جدائی؟
دخمه ای کوچک و تاریک شود قلب ، ز کینه
دل چون آینه ، بهتر بسپاری به "عطائی"

08.09.2009

مرگ شعر

شعر من هم همچنان همزاد ، با من پیر شد
خسته ، درمانده ، پریشان ، پای در زنجیر شد

چون سمند سرکشی می تاخت در دشت خیال
همچو آهوئی جوان قربانی یک شیر شد

او چنان صیاد بود و صید او دلدادگی
در دِ پیری آمد ، از دلدادگی ها سیر شد

با خرافات و تعصب ، باستم در گیر بود
حال با پیری و با پژمرده گی در گیر شد

این هجوم ناتوانی سوی شعرم زود بود
عشق نو می خواست جان تازه بخشد ، دیر شد

لیک تا من زنده ام ، او نیز پا بر جا بود
لحظه ای می میرد او غمگین که ، بی تاثیر شد .

23.09.2009

به شیرین عطائی

هراس

اگر مرا تک و تنها گذارد او چکنم ؟
کنار من چون نباشد دگر، بگو چکنم ؟

تمام عمر من او با منست و همدم من
به او گرفته دلم نیم قرن خو، بگو چکنم ؟

حضور اوست همیشه نشاط هستی من
جدا ز صحبت این ماهرو بگو چکنم ؟

پناهگاه منست او و آبروی منست
بدون حامی و بی آبرو بگو چکنم ؟

همیشه چون دو پرنده به گفتگو سرگرم
اگر سکوت شود گفتگو، بگو چکنم ؟

ز جام مهر و صفایش همیشه سرمستم
زمانه گر شکند این سبو، بگو چکنم ؟

هنوز روی خوشش را نشان دهد دوران
شوم چو بادی اش روبرو ، بگو چکنم ؟

من آرزو کنم که از او پیش تر بمیرم ، وای
به گور ، گر رود این آرزو بگو چکنم ؟

22.09.2009

شادی و اندوه

از این احساس بی پایان ،
از این عشقی که ویران میکند جانان توفان ،
من آشفته با یک چشم خندانم
و با چشم دگر گریان .

دلَم شاد است چون در این خزان زندگی دلبسته ای دارم .
دلَم شاد است چون در گوشه ای از این دیار بی سر و سامان ،
عزیز نازنینی ، منتظر بنشسته ای دارم .
و شادم زانکه زیبائی ، به من با تار و پودش عشق می ورزد ،
که این کمیاب خوشبختی ز دنیا بیش می ارزد .

هجوم وحشتِ فردای بی فرجام
می پاشد به دل امّا غبار تیره ی اندوه
و کاخ شادِ رُوئیّی شود ناچیز همچون کاه ،
و ترس از سرنوشت عشقمان چون کوه .

میان آب و آتش مانده ام حیران ،
و با یک چشم خندانم
و با چشم دگر گریان .

واپسین زمستان

مرغابیِ زیبایِ من !
امسال در این برکه تنهامی بینمت ؛ تنها و غمگین .
جُفتِ همدمت کجاست ؟
آیا بخاطر عشقی دیگر تو را ترک کرد ؟
یا اینکه فرشته ی مرگ او را با خود برد ؟

مرغابیِ تنهایِ من !
پائیز است و فصل برگریزان .
قصدِ کوچ ، به دیار آفتاب با دیگر پرندگان را نداری ؟
شاید بمانی تا واپسین زمستانمان را با هم بسر کنیم ؟

مرغابیِ غمگینِ من !
زمستانِ سختی در انتظارِ من و توست !

15.09.2009

آرزوی محال

بار دگر عشقی نوین دنیای من را شاد کرد
پروانه ی رؤیا ی من دل را ز غم آزاد کرد

ویرانه ی اندوه بود این جان خسته ، لیک او
با صد خیال و خواب خوش ویرانه را آباد کرد

یکبار دیگر در سرم شور جوانی زنده شد
رنگین کمان عاشقی در قلب من بیداد کرد

با آرزوهای محال ، با آذرخش و قیل و قال
شهباز سرکش از درون عشق مرا فریاد کرد

باغ وجودم را دگر پژمرده می پنداشتم
عیسی دمی پژمرده را یک شاخه ی شمشاد کرد

با یک نگاه اشتیاق شادی و شور و شعله شد
کاری که شیرین یکزمان با کوهکن فرهاد کرد

می ترسم از پایان این افسانه و زین ماجرا
شاید که او این آرزوها را نثار باد کرد .

قصه ی ما

آن شب که سرنوشت ، قصه ی غمگینِ ما نوشت ،
آن شب که او تو را به سر راه من گذاشت ،
آن شب که بذر مهرِ مرا در دل تو کاشت ،
از لحظه ی نخست ، چنان سایه روز و شب ،
با ما همیشه طعمِ گسِ یک نبرد بود ،
یک ماجرای فتنه و تردید و درد بود .

* * *

من بر سمند تیزِ هوس روز و شب سوار ، شیدا و بی قرار ،
اما تو با امید رهایی ز بیکسی ،
با هر پدیده سازگار .

* * *

من تشنه ی وصالِ زود گذر ، مستِ عشقِ نو ،
سرگرم کامجوییِ پروانه وار خود ،
اما تو در سکوت ، با غمِ بیش از شمار خود .

* * *

راهی که پشت سر بنهادیم کال بود ، بس پُر ملال بود ،
پیوند جاودانه ی ما یک خیال بود .

* * *

اکنون من وتو مانده در این راه بی هدف ،
هر یک در انتظار معجزه ای در جهان خویش ،
با وحشت از رسیدن فردای ناشناس ،
با جان خسته ، آرمان شکسته ، دل بد گمان خویش ،
با درد بیکران و تن ناتوان خویش .

01.08.2009

تشنه

با تمام تار و پودم اهل ایرانم ، اگر چه
نیم قرنی دورم از آن خاکِ پاکِ سرزمینم
فارسی گویایِ حِسِّم ، باز تابِ شور و حال
این زبان همرازِ قلبم ، این زبان زیباترینم
قصه ای شادان نویسم گر دلم شاداب باشد
داستانم پُر ز ماتم ، روزگاری گر غمینم
گاه سازی می نوازم ، گاه آهنگی بسازم
گاه شعری می سُرّایم ، لحظه ای خلوت نشینم
گر که نیک آید به پیشِ چشمِ تو این آفرینش
من یکی از نادرینِ نیک بختانِ زمینم
گام در راه هنر راهیست جان فرسا ، عزیزان !
جامتان پُر مهر بادا ! تشنه ی یک آفرینم .

الهام از بزرگان

همراه با فردوسی

دَمِ مرگ ، در گوشِ دیوانه ای :
ز تو هیچکس یادگاری ندید
ندیدم شکوه تو ، پرواز تو
چو شب‌نم به دریا کنون گم شدی
چو مُردی نه شیون نه دادی کند
بماند ز تو مشتِ خاکی به خاک
دهد از وجود تو اینجا نشان
به راه هنر سخت کوشیده ام
دو صد قصه ، چامه ، ترانه ، نوا
در این شهر نامند صاحب‌دلم
شوم جاودان پیش پیر و جوان

*

شنیدم که می گفت فرزانه ای
که عمر تو بیچاره پایان رسید
فراموش پایان و آغاز تو
چو یک بچه ماهی بجوی آمدی
نه دیگر کسی از تو یاد ی کند
شود رَدِ پایت در این ورطه پاک
نه شعری ، نه آهنگ و نه داستان
ولی من شب و روز جوشیده ام
هزاران اثر مانده از من بجا
هنرمندِ محبوبِ هر محفلم
ز من نیک گویند آیندگان

*

*

به چنگالِ مرگ آن سیه بخت بود
به نجوا به او داد پاسخ چنین :
خود این را بدانم که دیوانه ام
نبودم در اینجا پیشیزی حساب
تو هم نیز روزی به اینجا رسی
تو را هم سپارند روزی بگور
تو هم میروی روزگاری زیاد
در اینجا ز تو بهتران خفته اند
زمان ظالم است و فراموشکار
بخاطر نمایی چه دیر و چه زود
بسی قرن می تابد این مهر و ماه
چه می بالی از جاودان نام خود
بزرگی چو فردوسی نیک نام
چنین گفت تاج سر شاعران
« اگر مرد گنجی و گر مرد رنج

سخن گفتنش ، بینوا ، سخت بود
مرنجان دلم لحظه ی واپسین
شود پاک از لوحه افسانه ام
کنون میروم تا ابد من بخواب
رها نیست زین دام ، هرگز کسی
شوی طمعہ ی کژدم و مار و مور
رود نام و یاد تو روزی بباد
دو صد بهتر از تو سخن گفته اند
شود محو نام تو از روزگار
تو را زینهمه رنج و کوشش چه سود؟
زمین همچو کوه است و ما همچو کاه
نگه کن در این دخمه انجام خود
که نگرفت در زندگانش کام
همان شاعر طوسی در زبان :
نه رنجت بود جاودانه نه گنج ! »

10.06.2009

خیام وار (۲)

دیروز ، گذشته ، پس پشیمان ز چه رو ؟

فردا ، که نیامده ، هراسان ز چه رو ؟

امروز ، هدر کنی تو ارزان ز چه رو ؟

گر تو می و معشوقه پرستی ، خوش باش !

در بزم پری رُخی نشستی ، خوش باش !

تا چند حساب بیش و کم خواهی کرد ؟

دل را ز طمع ، دچار غم خواهی کرد ؟

در ساغر خود شرنگ و سم خواهی کرد ؟

گر از غم جان و نان برستی ، خوش باش !

زین دام خطر اگر که جستی ، خوش باش !

عشق است همیشه رهنمای من و تو

خود شیفتگی بود بلای من و تو

کتمان گناه ما خطای من و تو

زنجیر حسد اگر گسستی ، خوش باش !

بگرفتی اگر ز لطف ، دستی خوش باش !

تا مُرده نشد زنده ، همه بی خبریم
در وَهم و تخیل و گمان در بدریم
شمع ایم و در انتظار باد سحریم

آسوده ز هر فراز و پستی ، خوش باش !

با جام تهی اگر که مستی ، خوش باش !

با پرسش بیهوده و صد چون و چرا

هرگز نشود دردِ درونِ تو دوا

پیش چه کسی دعا کنی ؟ نیست خدا !

پیمانه ی بیم گر شکستی ، خوش باش !

انگار که نیستی چو هستی ، خوش باش !

29.05.2009

بسیار سفر باید

با همسفری چون تو شیرین شود ایّامی
از دست تو خوش باشد پُر می ، قدحی ، جامی

گویند خطر باشد همراه سفر ، امّا
ایکاش بیفتم من همراه تو در دامی

از خانه جدا ماندن سخت است ، ولی آسان
گر گوش مرا بخشد نجوای تو آرامی

تا سحر شمیم تو آغشته کند جانم
فرقی نکند روزی با تیرگی شامی

گفتم به دیار ما وصلت نشود حاصل
پس همسفرم شو تا گیرم ز گلت کامی

لبخند زدی گفتی : فرموده چه خوش سعدی
«بسیار سفر باید تا پخته شود خامی»

مشکل عشق

خوشا دوران زیبایی که غوغا بود در دلها
خوشا فرخنده ایامی که سر شد همچنان رؤیا
جوان بودیم و مست باده ی خوشرنگ بیباکی
به زیر پایمان - همچون عقابی - دامن صحرا
تو گل بودی و من پروانه ای دیوانه ی شهت
تو از دلدادگی چشمه ، من از آشفته گی دریا
به پیش چشم ما امروز و فردا هر دو یکسان بود
نه رنجی در پی امروز و ترسی از پس فردا
دریغا آن زمان بگذشت و ما در مانده در راهیم
سمند ناتوان دیگر نتازد مست و بی پروا
خزان دیده بداند درد من را و آنچه می گویم
،، کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها - ،،

هنوز آن عشق دیرینه درونِ سینه می جوشد
ولی چون آتشی ماند کزو خاکستری بر جا
بده دستت بدستم تا جوانی را ز نو یابم
بیا بنشین کنارم تا شود شوری دگر بر پا
رهی دشوار و زیبا بود این راهی که پیمودیم
« که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل ها »

29.11.2006

" رودکی "

هوس

هوس به سینه چنان آتشی به اسپندست
خبر ز فاجعه دارد ، کسی که در بندست
رسید و رفت ، جوانی و با تمسخر گفت :
به یادگار گذارم هوس ، که دلبندست
نصیب من شده از یادگاری اش حسرت
کسی که تن ندهد بر هوس ، چه خرسندست
به راه خویش بسوزاند آنچه مانع اوست
چه درّه ، صخره و دریا ، چه کوه الوندست
چو ازدهاست پی سرنگونی انسان
حذر ز نیش کند هر که آبرومندست
مبر حسد به بزرگی و جاه همسایه
که نیز او نظر رشک ، بر تو افکندست
گر از جفای رفیقان ز خشم ، سرشاری
خמוש باش که خشمت زیان پیوندست

هزار سال از این شعر رودکی بگذشت
هنوز معتبر این گفته ی خداوند ست :
« زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را چونکو بنگری ، همه پندست
به روز نیک کسان - گفت - تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روز تو آرزومندست
زمانه گفت مرا : خشم خویش دار نگاه
که رازبان نه به بند است ، پای در بندست ! »

13.06.2009

صائب تبریزی

نسیان

جوانی ، جاودان پنداشتم این زندگانی را
ولی آنی ، ببینم حال ، عمر جاودانی را
بدادم کیمیای شور و شادی رایگان از دست
بجویم من کنون از دسترفته رایگانی را
در آن ایام ، زیبا بود و رنگین سفره ی بزم
ز راه دور حالا بنگرم این میهمانی را
روم با درد ، هر شب بستر و هر صبح برخیزم
ننامش زندگی یا خوشدلی این جانفشانی را
تو خود باور نداری روزگارِ پیری و حُسنش
فریب است این ، چرا پنهان کنی این ناتوانی را ؟
چه خوش گفت این سخن ، دُرَدانه شاعر " صائب تبریز "
کسی کو خوب می سنجید ابعاد معانی را :
« من از نسیانِ پیری دل به این خوش می کنم " صائب " !
که بیرون می برد از خاطر م یادِ جوانی را » .

06.06.2009

" عراقی "

جدائی

من و این دل شکسته ، تو و خوی خود نمائی .
منم آن سمند خسته ، تو غزال تند پائی .
تو سفر به پیش داری ، به رهِت کنم دُعائی :
ز تو دور هر گزندی ، ز تو دور هر بلائی .

« ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدائی
چکنم که هست اینها گل باغ آشنائی »

ز سفر حذر کن ای گل که تویی همه جهانم .
ز نسیم باغ حُسنِت ترو تازه شد خزانم .
به نظر اگر چه پیرم ، به کنار تو جوانم .
چو نسیم نو بهاری تو بیا به بوستانم .

« سر و برگ گل ندارم به چه رو روم به گلشن
که شنیده ام ز گلها همه بوی بی وفائی »

به رُخ ات گرفته ام خو ، چو به شانه تابِ گیسو .
نرود خیالت از سر نه به آرزو نه جادو .
ز جفا اگر بمیرم ز تو دل نمی کنم من .
نه نگه کنم به این سو ، نه نظر کنم به آن سو .

« به کدام مذهب است این ، به کدام ملت است این
که گشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی ؟ »

همه جا نشانه ی تو ، همه جا ترانه ی تو ،
به چمن ، به دشت و صحرا سخن از فسانه ی تو .
چه به میکده چه مسجد ، چه به کوچه و خیابان ،
در هر سرا بگیرد دل من بهانه ی تو .

« به طواف کعبه رفتم ، به حرم رهم ندادند ،
که تو در برون چه کردی که درون خانه آئی ؟ »

به زمانه هستی ام را به ره قمار دادم ،
نه به غصه و ندامت که به اختیار دادم ،
به تو با همه وجودم دل ببقرار دادم
به بها ی راستگویی سر خود به دار دادم .

« به قمارخانه رفتم ، همه پاکباز دیدم
چو به صومعه رسیدم ، همه زاهد ریائی »

چه هراس گاه بودن ، اگرم تو کهربائی ؟
ز چه بیم موج و طوفان اگرم تو ناخدائی ؟
چه غمی ز شام تیره ، اگرم تو رهنمائی ؟
همه درد می پذیرم ، به جز انده جدائی ؟

همه آرزوی من این ، که بگوئیم " عراقی " :
« به درون بیا " عطائی " ! تو هم از تبار مائی »

28.04.2008

در پرتوِ نظامی

می‌پرسی از این دل شکسته ؟
می‌پرسی اگر چرا غمینم
از شصت گذشت سن من حال
بس خوب و بد آزموده ام من
گه زخم زبان زدم به یاران
با مهر و نوازشی شدم رام
با چشم خودم بسی بدیدم
بس عهد شکسته در رفاقت
خود خواهی و خوی سود جوئی
غم در نگه ام نهفته دارم
بگذار حذر کنم ز خنده
جانمایه ی شعر من جدائیست
الهام سروده ی من آه است
جانمایه ی شعر من غم انگیز
جانمایه ی شعر من بود غم
گر سوز مرا کسی بگیرد

از روح پریش و جان خسته ؟
می‌گویدمت چرا چنینم :
گاهی به سکوت و گه به جنجال
مردان هنر ستوده ام من
گه طعنه زدم به غمگساران
با نرمی یک تسلی آرام
با گوش خودم من این شنیدم
سوگند و پیام بی صداقت
تزویر و حسادت و دورویی
صد شکوه به لب نگفته دارم
با خنده ی تو کنم بسنده
نای نی من ز بینوائیست
بگرفتن این ز من گناهست
چون نغمه ی مویه وار پرویز
گیرائی هر سروده ، ماتم
سرما زده شعر من ، بمیرد

«خورشید که او جهان فروز است
آن قصه نویس ملک ایران
فرمود چنین نظامی ما
«چون برق ز خنده لب ببندم
گویند مرا چرا نخندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد
از آه پُر آتشم به سوز است»
با نورِ تخیلیِ فروزان
افسانه سرایِ نامیِ ما :
ترسم که بسوزم آر بخندم
گریه ست نشان دردمندی
سوز از دهنم برون گریزد» .

11.06.2009

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
"حافظ"

دَمِ عِیْسَى

بتو خو گرفته دوباره دلم ،
شده دوری ات غم و مشکلم
چو اسیر موج بلم شکن ،
به امید دیدن ساحلم
* * *

همه جا ز شمیم تنت شده
ز شکوفه و لاله لب به لب
ز هجوم جای خالی تو
گذرد زمانه به تاب و به تب
* * *

نه سپیدی بخت نکو مرا ،
که بخوانمت گلِ همنشین
نه سیاهی و بیم جدائی ات
برود برون ز دل حزین
* * *

به خزان غمزده ی دلم
تو بیا و رنگِ جوان بده
به درخت هستی مُرده ام
دَمِ عیسوی شو و جان بده !

آرزو

خدا کند که چو آئینه روبروی تو باشم
چو شانه بر سر زلفت اسیر موی تو باشم
خدا کند چو لاله شبی به بزم تو ای گل
تمام گوش شوم ، گرم گفتگوی تو باشم
به غیر چهره ی تو ، قبله ای دگر نپسندم
بجای سوی خدا روز و شب به سوی تو باشم
گهی سمند تو باشم ، گهی به بند تو باشم
شمیم موی تو جویم ، اسیر خوی تو باشم
خدا کند که ز باغ ام نوای گرم تو آید
همیشه خرم و خندان ز های و هوی تو باشم
خدا کند که تو جاری ز مهر باشی و من هم
نیازمند تو و قطره ای ز جوی تو باشم
کلام فاخر سعدی ست هر زمان به زبانم :
« در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم »

07.01.2007

طرح نو

«بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم»
بجای قصرِ نو ، اندیشه ی نو در سر اندازیم
رها سازیم بدبینی ، حسادت ، خود پرستی را
شراب مهربانی را به جام کوثر اندازیم
کلاه داوری را روی کردار بد و نیکو
نه دست پیشداور بلکه پیش داور اندازیم
ز حد و مرز کشورها بجوشد جنگِ ملت ها
بیا تا کین رها کرده ، به دور این خنجر اندازیم
بنی آدم ز یک گوهر بود ، گفت این چه خوش سعدی
بیا تا روشنائی را به قلب گوهر اندازیم
همه دنبال خوشبختی : من و تو ، ما ، شما ، آنها
بیا در جام یکدیگر شراب و شکر اندازیم
ز اشک کودکی هر گوشه ی دنیا غمین باشیم
ستم ، گر بیکران باشد بجانش اخگر اندازیم

نوای بینوا باشیم و رنگ باغِ بی‌رنگی
سپندِ عشق‌ورزی را درون مجمر اندازیم
کنون دنیاست در چنگ تبهاران ، بیا با هم
« فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم »

25.05.2009

به علی دهقانی

باباطاهر

« به صحرا بنگرم ، صحرا تو بیئم
به هر جا بنگرم ، کوه و در و دشت
به دریا بنگرم دریا تو بیئم
نشان روی زیبای تو بیئم »

روم میخانه ، مینای تو بیئم
روم گلخانه ، سیمای تو بیئم
به هر جا می روم با صد تمنا
شگفت ، آنجا تمنای تو بیئم

«دو زلفونت بود تار ربائبم
تو که با ما سر یاری نداری
چه می خواهی از این حال خرابم
چرا هر نیمه شب آئی بخوابم ؟ »

جدا از تو نه تب مانده نه تابم
گهی در آتشم گاهی در آبم
بهشت آنجا که من پیش تو باشم
اگر پیشم نباشی در عذابم

«زدست دیده و دل هر دو فریاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد
که هر چه دیده ببند دل کند یاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد»

ز خواهش های این دل داد و بیداد
که از رسوائی من می شود شاد
از آن ترسم که با این اشتیاقش
دهد روزی سرم با فتنه بر باد

«اگر دستم رسد بر چرخ گردون
یکی را می دهی صد ناز و نعمت
از او پرسم که این چین است و آن چون
یکی را نان جو آغشته در خون »

ز رنج بینوایان شد دلم خون
شکایت دارم از بیدادِ گردون
عدالت نیست جز افسانه ای بیش
غمی دیگر به غمهایم شد افزون

«چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی که یکسر مهربانی دردِ سر بی
اگر مجنون دل شوریده ای داشت دل لیلی از او شوریده تر بی»

دلت را گر ز احوالم خبر بی
درونش مویه ی من با اثر بی
اگر تو عاشقم بودی عزیزم
بکامم هر زمان شهد و شکر بی

«از آن روزی که ما را آفریدی به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چارت ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی»

خدایا دور کن از ما پلیدی
بجایش هدیه کن نور و سپیدی
که آدم آدمیت را گزیند
نه چون گرگی که گرگی را دریدی

«دلی دارم چو مرغِ پا شکسته چو کشتی بر لب دریا نشسته
همه گویند : "طاهر" تار بنواز ! صدا چون می دهد سازِ شکسته»

غریبی رشته ی صبرم گسسته
از این غربت شدم بیمار و خسته
تو می گوئی : "عطائی" نغمه پرداز !
چه سازی من زئم با دستِ بسته ؟

هوشنگ ابتهاج (ه.ا. سایه)

درد

در آن دَمی که جهانم ز غصه آزاد است
چو ازدهای فرومایه ، درد می آید .

هنوز خو نگرفته به آفتاب ، تنم
که سیلی ستم بادِ سرد می آید .

خجسته پیکِ سمندم نمی رسد از ره
سوار نیست ولی خیلِ گرد می آید .

ز سرخی گل و گلزارِ من نشانی نیست
به باغ هستیِ من رنگ زرد می آید .

امان ز حیلہ ی گردون که راهِ شادی بست
هجومِ صاعقه بر رهنورد می آید .

هوایِ بندگی ام کرده سرنوشت ولی
ز عمق سینه غریو نبرد می آید .

بنازم آن قلمِ ژرف بینِ " سایه " که گفت :
«همیشه درد ، به سر وقتِ مرد می آید !»

15.05. 2008

" طلسم " - نادر نادر پور

طلسمِ شعر

ای شعر ! در حریمِ دلم ریشه کرده ای ،
چون در زمینِ تشنه ی باران ، درختِ بید .
گاهی کلامِ شادی و یکبار پیکِ غم ،
گاهی پیامِ تلخی و بارِ دگر امید .

* * *

زیبائی آن دمی که بگوئی ز رازِ عشق ،
اندوه هجر ، می شکند قامت تو را .
جامی ز مهر ، مست کند روحِ نازکت ،
قهر و ستیز می گسلد طاقت تو را .

* * *

یا اشکِ گرم گشته ، به مژگانِ کودکی ،
یا آهِ سردِ گشته و از سینه سر کشی ،
یا زیرِ پافتاده برگِ خزانی به دست باد ،
گاهی چولاله های جوان رنگِ آتشی .

* * *

گاهی چو شمع ، روشنی ات یار محفل است ،
گاهی ز جان گذشته و پروانه می شوی .
گاهی چو تیشه بر سر فرهاد و لحظه ای ،
شیرین دلت رُباید و دیوانه می شوی .

* * *

یا مُشت روی سینه ی سردِ شکنجه گر ،
یا مرهمی به زخمِ غریبانِ بی پناه .
فریادِ خشم می شوی و دادِ بردگان ،
دلگرمی و امیدِ اسیرانِ بی گناه .

* * *

«ای شعر ! ای طلسمِ سیاهی که سر نوشت ،
عمر مرا به رشته ی جادویی تو بست .
بر خیز وبا بهارِ سفر کرده باز گرد»
سو گند می خورم که نخواهم تو را شکست !

20.05.2008

" در این بن بست " - شاملو
به حسین حاتم

" دوران تاریک "

دهانت را چه بی شرمانه می بویند، شاید گفته باشی عشق .
دلّت را هم ،
که شاید در درونش خفته باشد عشق .
عجب دوران تاریکیست این دوران !

* * *

سرّ حلاج بر دار است ،
دریغا ، شیوه ی اهریمنی ، نامردمی ها ، گرم - بازار است .
کبوتر بال و پر بسته ،
پرستو بر زمین افتاده ،
فریادِ قناری در گلو بشکسته ، خاموش است .
ز چشمه زهر می جوشد ، درون حوض ، ماهی مرده ،
تنها ، مویه و مرثیه در گوش است .
عجب دوران تاریکیست این دوران !

* * *

نسیمِ مهربانی رخت بر بسته ،
به جایش گردبادِ فتنه بنشسته .
اگر - جز در خیال ما - خدائی هست ،
نمی گردد چرا از اینهمه آشفتگی خسته ؟

17.05.2008

" سفر بخیر " - شفیعی کدکنی

سفر

«به کجا چنین شتابان؟» تو مرا پناهگاهی
بده لحظه ای امان تا ، برسم به گرد پایت ،
نکند خدا نکرده تو رفیقِ نیمه راهی ؟

* * *

یخ و برف و باد و باران ، هم‌هان و کهنه یاران ،
کوچه ی شهرِ غم انگیز ،
چهره های آشنا ، دشتِ دلآویز ،
می توانی همه را پشتِ سرِ خود بگذاری ؟
به هوای شهر دیگر ؟
به امید روز خوشتر ؟

* * *

تو و شوق و شور و شادی ،
من و این دلِ پریشان .
تو رها ز بند و زنجیر و منم اسیرِ زندان .
«سفرت بخیر امّا» چو به مقصدت رسیدی ،
به گونَ ، به باغ و گلها ،
به چکاوکِ خوش آوا ،
به چکادِ کوه و دریا ،
«برسان سلام ما را» .

16.05.2008

" زمستان "
مهدی اخوان ثالث م . امید

زمستان

«سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت ، سر ها در گریبانست »
و هر کس بی خبر از رنج همسایه ،
- برای کامجویی یا که پیروزی -
به روی نعلش همراهان خود پا می گذارد ، مست و شادانست .

و پیمان ها دروغین ، مهربانی ها دورغین ، اشگها و خنده هاشان
هم دورغین است ،
به لبهاشان ندای مهر ، اما قلبشان آغشته با دشنام و نفرین است ،
درون مُشت هاشان دشنه پنهانست .

شکست دیگران شهد و شکر در کامشان ریزد ،
چه ویرانگر شود ، وقتی حسد با کینه و نفرت بیامیزد ،
در آنجا آدمی بدتر ز حیوانست !

زمان ، دوران نادانی ، خرافات است ،
دوباره باز گشتن سوی روشن بینی و دانش ، مکافات است ،
تعصب کور کرده چشم مردم را ،
شگفتی نیست ،
چون در شهر ما فرمانبر و فرمانده نادانست .

در این غربتسرا در انتظارِ نوبهارم من ،
بهاری دلنشین ، سرشار از شادی ،
بهاری با گلی صد برگ ، هر برگش نشان از آدمی آزاد ،

ز هر قومی
به هر دینی ،
چه مردی یا زنی ، زیبا و نازیبیا ، جوان یا پیر ،
شادان یا که غمگینی .

کنون در آشیانم سخت طوفانست ، و ارزانتر ز هر کالای دیگر ، جان انسانست ،
و شمشیرِ به خون تشنه دریغا دستِ شیطانست ،
زمستانست ، زمستانست .

08.06.2009

جنبش ۲۲ خرداد

ای جوانان

ای جوانانِ وطنِ روشنِ دل و جانِ شما
پُر توان باشد همیشه موجِ طوفانِ شما
گویِ سبقت در شجاعت را ببردید ، آفرین !
سیلِ تحسینِ جهان همواره ارزانِ شما
ای پسر های جوان قفلِ قفس را بشکنید
مژده دختر ها ! شود نابود زندانِ شما
از سیه پوشانِ تازی شعله ی امید نیست
چلچراغِ نورِ زرتشتی نگهبانِ شما
می زنند و می کشند این کرکسانِ سنگدل
شهدِ آزادیِ ایران است تاوانِ شما
از " گروه خارج از کشور " ندارم انتظار
سر زمین ویرانه شد ، دستم به دامانِ شما

هاله ای کوچک ز آزادی شده مهمانتان
پاسداری خواهد این فرخنده مهمان شما
صد هزاران بوسه بفرستم من از این راه دور
جان من بی ارزش است ، امّا بقربان شما

15.06.2009

پیام ندا

همچون نونهالی که به ضرب داسی تیز ، کمرش بشکند ،
زیبا و ظریف به دور خود چرخید و چون قاصدکی ،
رقص کنان نرم و آهسته بر زمین افتاد .
چشمانش باز بود ، گوئی به آسمان مینگریست ، تهی از اندوه ،
بی درد ، بی شکوه و بی خشم .

نامش را صدا میزدند :

" ندا ! ندا ! "

اما او نمی شنید انگار دل به نجوای ستارگان سپرده بود .
خون از دهان و گوش و چشمانش فوران می کرد ،
نه چون فواره بلکه چون چشمه ای ملایم .

ندا مُرد ! ندا مُرد !

طوفان تعصب داد شکوفه ی بهاری اش را برباد .
ولی ، در چشمان جوان و زیبایش خوانده می شد این فریاد :
« خون من فدای ایران آزاد ! جلاد ! ننگت باد ! »

انتقام

صبر کن، وقتِ تو هم روزی به پایان میرسد
صبر کن، از بینوایی بر لبَت جان میرسد

صبر کن، از دادِ مظلومان بسوزد ریشه ات
صبر کن، پایان ننگین تو آسان میرسد

صبر کن، تا گیرد آه بیگناهان دامنَت
روزهای انتقام دادخواهان میرسد

در خیالت کرده ای سرکوب این جنبش ، ولی
شورشِ چون آتش از ری تا خراسان میرسد

سیرت و سیمای تو زشت است ، مردِ نانجیب !
نوبت پیروزی جمع نجیبان میرسد

دست تو با خون ایران دوستان آغشته است
میرود خاشاک تو ، باغ جوانان میرسد

دردِ ما خوی دَدَت ، نابودی ات درمان ما
زشت خوئی چون تو نابود است ، در مان میرسد

مُزده ! زاغان با زمستان در سیاهی گم شوند
نوبهار نور آزادی ایران میرسد

30.07.2009

به: بابک سینا

در این لحظه

در این روز که من و تو زندگی می کنیم
هزاران کودک بی پناه در سراسر دنیا با دستان کوچکشان ،
با نیروی اندکشان و با نگاه وحشت زده شان
گرسنگی می کشند ، کتک می خورند و بیگاری می کنند .

در این ساعت که من و تو زندگی می کنیم ،
در چند گوشه دنیا زن ها را به جرم فساد ، سنگسار می کنند و یا
همراه نعش شوهرش به آتش می کشند .

در این دقیقه که من و تو زندگی می کنیم ،
در زندان های ایران ، بنام دین ، صدها جوان را شلاق می زنند ،
ناخن می کشند ، به آنها تجاوز می کنند
و سیگار بر روی بدن لختشان خاموش می کنند .

در این ثانیه که من و تو زندگی می کنیم ،
صدها مادر داغ دیده ی وطنم ، با غمی سنگین و دلی خونین به سوگ
فرزندانشان نشسته اند و از آنها حتی حق شیون و
سوگواری را هم گرفته اند.

در این لحظه که من و تو زندگی می کنیم ،
جلادان نقشه ی خاموشی فریاد آزادی و نابودی ما را
در سر می پرورانند .

در این دم که من و تو زندگی می کنیم ،
یک " ندا " کشته و صدای داد خواهی و انتقام
صد ندای دیگر طنین می اندازد :

«ظلم و ستم بی نهایت است سکوت تو جنایت است»

09.08.2009

ژاندارک ایرانی

ژاندارک ایرانی، "ندا"! رفتی و جاویدان شدی
قربانی معصوم یک قوم دَد و نادان شدی

چون غنچه، در دل داشتی صد آرزو، دخت جوان!
با دست نامردی پلید پرپر شدی، ویران شدی

طوفان خشم ملتی برخاست از ایرانزمین
تا خار و خس بی جان شود، همگام این طوفان شدی

"سعدی" و "حافظ" همدمت در کهکشانشانها، نازنین!
با ساز "یاحقی" یقین در بزمشان مهمان شدی

هچون پرستو پر زدی در آسمان بیکران
آزاد گشتی از قفس، بیرون از این زندان شدی

یاد تو ماند ماندگار، همچون "مصدق"، ای شهید!
روی سرت خاکست لیک تاج سر ایران شدی

10.07.2009

دشمن ، خودیست

شاعر ! دگر ز یاس و صنوبر سخن مگو !
از شهد و شور و شادی و شگر سخن مگو !

اکنون نه وقت ساز خوش و جام باده است
از چشم شوخ و عشوه ی دلبر سخن مگو !

آتش گرفته خانه و می سوزد آنچه هست
از رقص شاعرانه ی اخگر سخن مگو !

گلگون شده ز خون زن و مرد ، کوچه ها
از سرخی غروب فسونگر سخن مگو !

زندان ، شکنجه ، مرگ ، کمین کرده در وطن
دشمن ،، خودی ،، ز طالع و اختر سخن مگو !

اهریمن پلید کنون ، شاه میهن است
از نور صلح و ناز کبوتر سخن مگو !

دورم ز خانه لیک دلم پیش مردمست
جز از وطن ، ز قصه ی دیگر سخن مگو !

چگونه می توان ...

چگونه می توان از عشق سخن گفت ،
هنگامی که پیرامونمان تعصب و خرافات ،
نفرت و نادانی انباشته شده است .

چگونه می توان از عشق سخن گفت ،
هنگامی که در دیدگاه دور و نزدیک ،
بجز تندی و تنش و جنگ و جدال چیز دیگری به چشم نمی خورد .
چگونه می توان از مهر سخن گفت ،

هنگامی که پسر به پدر ، خواهر به برادر و همسر به همسر
از پشت خنجر میزند .

چگونه می توان از مهر سخن گفت ،
هنگامی که پول تنها معیار افتخار است .
چگونه می توان از انسانیت سخن گفت ،
هنگامی که زن ها را به جرم عشق ، سنگسار میکنند و
دختر ها و پسرهای نابالغ را بی رحمانه به دار می کشند .

چگونه می توان از انسانیت سخن گفت ،
هنگامی که اگر کسی از فرازِ خانه اش بانگ آزادی را فریاد بزند ،
چشم و دست و پایش را بسته و از بام بر زمین پرتاب می کنند .
ببین چه بلایی اهریمنان در لباس دین
بر سر برخی از مردم ایران آورده اند :
شهروندانی خالی از عشق ،
خالی از مهر ، خالی از انسانیت .
چشم به راهم ، حاکمانی دیگر را ، فردائی بهتر را !

28.05.2009

ابلیس

این سنگدلان ، دور زهر شرم و شرافت
بر روی من - خسته در - خانه بیستند

سوگند بخوردند که ما ناجی خلقیم
ابلیس صفت وعده و پیمان بشکستند

گویند ز پاکی و محبت سر - منبر
در زیر - عبا کرکس و گفتار پرستند

از بی سر و پائی به نوائی برسیدند
زین باده که در خواب ندیده ، همه مستند

اوباش و اراذل شده فرمانده مردم
در راه جنایت همگی دست به دستند

بی تیر و کمان ساکت و تنها چه نشستی ؟
اینان به کمین - سر و جان - تو نشستند

امروز تو باشی هدف - تیر - پلیدان
فردا هدف - تیر - نگون ساز - تو هستند .

شکستِ ضحاک

شکست ، عزتِ ظالم به شکرِ رستاخیز
جوان ! به رودِ روان آب رفته پس نرود

قیام کردی و لرزید پیکر دشمن
پرنده چونکه شد آزاد ، در قفس نرود

ندای دادِ من و تو نمی شود خاموش
مگر ، به سینه ی ما آتش نفس نرود

چرا نمی شنود بانگِ "مرگ بر ضحاک" ؟
چرا به گوش کرش بانگ این جرس نرود ؟

خوش آنزمان که ستمکار بر سرِ دار است
مراز سرِ شکر و شهد این هوس نرود

چه چشم مهرِ و گلِ عشق زین سیه فکران ؟
که انتظار محبت ز خار و خس نرود

زانتقام بترسید ، کرکسانِ پلید
که التماسِ شما گوش هیچکس نرود .

همبستگی

اهریمن تبه‌کار، بی رحم و هار و خونخوار
بر سر نهاده ناهق، تاج کیان و دارا
آنها سراب آبد، اما تو چشمه ای پاک
آنها حقیر و نادان، اما توئی توانا
چشم جهان به سویت، شمشیر کین به رویت
جان ده به نور امید، همچون دم مسیحا
امروز وقت جنگست، بگریختن ز ننگست
جایز نباشد اکنون، اندیشه ی مدارا
تا کی تحمل زور؟ تا کی سرای بی نور؟
خوار و زبون و بد نام، در پیش چشم دنیا؟
راه نجات ایران، راهیست صاف و آسان
در هر کجای دنیا، امروز یا که فردا
باید که یک زبان شد، همگام کاروان شد
همبستگی ست تنها، راه رهائی ما .

07.08.2009

تجاوز

ای دزدِ تجاوز گر! ای خائن زندانبان!
این ظلم به حیوانست گر گویدمت حیوان
از تُندر آزادی ترسیدی و افکندی
صدها پسر و دختر در دخمه ی یک زندان
این بیگنهان امروز در بند تو افتادند
شلاق مزن ظالم! بر پیکر یک عریان
با نام رسول الله کردی تو جنایت ها
کو گفته ی پیغمبر؟ بنوشته کجا قرآن؟
گر پرده ی عصمت را، نادان! بدری با زور
انگیزه ی دیگر نیست جز شهوتِ یک شیطان
عذر تو همان جهلت، اما نتوان بگذشت
از جرم سیه فکری، کو می دهدت فرمان
ای ننگِ همه عالم! ای مظهر زشتی ها!
بی حرمت و قیمت شد با کرده ی تو، ایمان .

15.08.2009

رنگِ خون

هنگامیکه یک جوان فلسطینی سنگ پرتاب می کند ،
جهانی احساس همدردی می کند و آن را دفاع مظلوم در برابر یک ظالم می نامد
اما هنگامیکه یک جوان ایرانی سنگ پرتاب می کند ،
سکوت می کنند و یا آن را شورش می نامند !
* * * *

هنگامیکه رئیس جمهور ایران منکر قتل عام یهودیان می شود ،
جهان غرب بر افروخته می شود ، اعتراض می کند ،
تحریم می کند و قاطعانه جبهه می گیرد .
اما هنگامیکه در ایران همان رئیس جمهور زشت ترین بلا ها را
بر سر مردم بیگناه می آورد ،
بی تفاوت از کنارش می گذرد .
* * * *

هنگامیکه دولت چین چند تبتی را دستگیر می کند ،
غربیان خشمشان را فریاد می زنند .
اما هم اکنون هزاران ایرانی بجرم آزادی خواهی در سیاهچال ها افتاده اند
و زیر شکنجه های روحی و جسمی ناله می کنند ،
ولی همین غربیان هیچگونه واکنشی نشان نمی دهند .
* * * *

هنگامیکه بخاطر دستگیری یک دختر فرانسوی ،
همه ی اروپا به صدا در می آید
و دولت فرانسه به ایران تهدید جنگ می کند ،
به پدران و مادران ایرانی جگر گوشه هایشان را
که پیش از قتل تجاوز شده است تحویل می دهند .
آیا خون فلسطینی ها ، یهودیان و اهالی تبت و اروپائی ها
از خون ایرانیان رنگین تر است ؟
یا اینکه جهان غرب بخاطر سود جوئی از یک چشم کور است ؟

15.08.2009

میراث

این مُلکِ بی پناه ، کهن سالِ بی نظیر
از دست پاک کورش و دارا و اردشیر
بارنجِ بی شمارِ مصدق ، امیر کبیر
گاهی ز تاج و گاه ز عمامه سر به زیر
اینک ، سپرده شد بتو ، ایرانی ، ای دلیر !

مگذار یک وجب ز حریم اش جدا شود
ایران به پای جهل و تعصب فدا شود
در چنگِ کرکسانِ سیه دل فنا شود
مگذار ارثِ او به جهان بی بها شود
بر او هزار ظلم ، بنام خدا شود !

15.07.2009

پیکِ بهار

بیمار و خوار و خسته وطن آه می‌کشد
اما امیدواری در مان هنوز هست
خون می‌چکد ز پنجه و دندانِ گرگ ، لیک
امداد و هوشیاری چوپان هنوز هست
گشتی شکسته ، لیک امیدِ رهائی اش
از آذرخش و تندر و طوفان هنوز هست
خالیست گر چه سفره ی این مردم نجیب
ایثارِ عاشقانه به مهمان هنوز هست

گوئی فرشته اند دَدان در لباس دین
زیر نقاب ، چهره ی شیطان هنوز هست
یخ بسته مهربانی و خشکیده جوی عشق
پیکِ بهار و مرغِ غزلخوان هنوز هست

خونریزی است پیشه و نفرت پیامشان
اما خروش و هوش جوانان هنوز هست
انسان به چشم خویش نبیند بهشت را
تا در جهان شکنجه و زندان هنوز هست
روشن کن این سیاهی کاشانه ، چون وطن
در انتظار روز درخشان هنوز هست .

31.01.2009

رستاخیز

ملت ایران! فدای همت و الایتان
نیست از این قوم وحشی ذره ای پروایتان

قصدشان خاموشی فریاد آزادیست ، لیک
غافلند این ابلهان از تُندرِ آوایتان

غربیان دنیایتان را زشت می پنداشتند
عالمی بشناخت اینک عالمِ زیبایتان

پیش بی باکی یتان ضحاک سر خم می کند
می رسد پایان بزودی این شب یلدایتان

دیو و دَد می خواست رستاخیزتان پنهان کند
شکر ایزد ، شد جهانی شاهدِ پیدایتان

این خرافات و تعصب دشمن مردم شده
با چنین دشمن بجنگد دیده ی بینایتان

گشتن فانوس عشق امروز در سر پرورند
نیست تردیدی ، چراغانی شود فردایتان

گر که دشمن "خار و خاشاک ات" بنامد غم مخور
می کند این یاوه ها ، شفاف تر دریایتان .

21.06.2009

پندِ پدر

پسرم! تاج سرم! روزِ خودت زار مکن!
اشتباهاتِ منِ غمزده تکرار مکن

تاجِ شاهنشهی و ژنده یِ عمامه یکیست
شَه یِکی، شیخ یِکی، تکیه بر ابزار مکن

دخترم! پوشش موی تو نه نیک است و نه بد
نیک و بد در دل تو، خویش گرفتار مکن

نه کلیسا و نه مسجد، نه حَرَمِ جای خداست
باور این یاوه و این پوچی - گفتار مکن

می سپارم وطنم دست تو، فرزندِ عزیز!
لحظه ای غفلت از اندیشه ی تیمار مکن

من که آزادی - ایران نچشیدم ، افسوس
نوبت نسل جوان آمده، انکار مکن .

لحاف ملا نصر الدین

هموطن! لافِ وطن دوستی ات بیجا بود
این ز سیمای برونمرزی تو پیدا بود

تو وطن دوست نئی بلکه کفن دوست، رفیق!
می برد آب، جهانی و تورا لا لا بود

"جان فدای وطنم" گوئی و اما به دلت
حسرت مال و مقام و طمع خرما بود

گر که می سوخت دلت بهر وطن یک سوزن
شهروندش نه چنین زار و خودش رسوا بود

در درونمرز دلیرانه بجنگد ملت
جنگ اینجا به سر خوب و بد دارا بود

یکنفر کرده علم پرچم شیر و خورشید
سرنگون کردن آن، قصد دگر آقا بود

ما ز همبستگی خویش سخن می رانیم
خوی خود شیفتگی در همه جا با ما بود

گر چه فریاد تظاهر سر هر کوچه زدیم
لیک دعوای لحاف کهن ملا بود!

دزدِ شادی

نمی خواهد دوباره پس بگیرد رأی خود را ، لیک
به ملت پس بده ، جلاد ! شوق و شادمانی را

ربودی شیوه ی صلح و صفا و عشق ورزیدن
فنا کردی ز بی مهری نسیمِ مهربانی را

عزیزانِ وطن با ظلم تو بی خانمان گشتند
چه پاسخ می دهی ویرانگر ! این بی خانمانی را ؟

کسی دیگر نباشد فکر آرای هَدَر رفته
به جانبازان بیای پس ده دوباره زندگانی را

جوانیِ جوانان شد تبه با وحشت و اندوه
تو نتوانی به آنها باز گردانی جوانی را

به آنان پس بده مادر ، پدر ، دختر ، پسر هاشان
"ندا" را پس بده ، "سهراب" و کشتارِ نهانی را

کسی باور ندارد وعده و سوگند و پیمانانت
نشاندی در دل مردم نهال بد گمانی را

نبودی بهر ایران پاسداری راستین افسوس
ندانستی دریغا راه و رسم پهلوانی را

به مهر تازیان آلوده کردی میهن ما را
شکستی آن غرور سرزمین باستانی را

24.08.2009

مرگِ شمع

ای دلِ درد آشنا دلواپسِ ایران مباحث
روزگاری کشورِ ما هم گلستان می شود

خاک ما چنگیز و اسکندر فراوان دیده است
می رود این شامِ تیره ، صبحگاهان می شود

دوره ی دژخیمِ بد اندیشه سر خواهد رسید
بیگنه آزاد و زندانبان به زندان می شود

این غبارِ روضه و تعزیه و افسردگی
همره عمامه و منبر گریزان می شود

زین جهنم جنتی دیگر بسازد ملت
اجنبی از همت ما مات و حیران می شود

عاشقان سر مست در کوچه غزل خوانند خوش
باز هم ، زن ، در وطن شادان و خندان می شود

در خیابان ساز یاحقی رسد تا آسمان
زندگی در کوچه و بازار آسان می شود

طبعِ شعرِ من اگر چون چشمه ای جوشان شده
شمع، پیش از خامشی، نورش، فروزان می شود .

طنز

فهرست طنز

صفحه

عنوان

۱۵۹	۱- طنز تلخ
۱۶۰	۲- دردِ دل پیر با جوان
۱۶۱	۳- ایرانی (۱)
۱۶۲	۴- بازنشستگی
۱۶۳	۵- مرد ایرانی
۱۶۴	۶- وسوسه
۱۶۵	۷- بی پروا
۱۶۶	۸- افکارِ مثبت
۱۶۸	۹- زمانِ ما
۱۷۰	۱۰- حساب به دینار بخشش به خروار
۱۷۱	۱۱- ایرانی (۲)
۱۷۲	۱۲- تمدن
۱۷۴	۱۳- خلاق هر چه لایق
۱۷۵	۱۴- دُعای شب یلدا
۱۷۷	۱۵- وحشت از پرواز
۱۷۸	۱۶- Bali
۱۷۹	۱۷- توبه
۱۸۰	۱۸- آسوده خاطر
۱۸۱	۱۹- مثنایه
۱۸۳	۲۰- بیکاری شاعرانه
۱۸۴	۲۱- یَدکی
۱۸۶	۲۲- مزاحم
۱۸۷	۲۳- دو رنگی
۱۸۸	۲۴- تفاوت
۱۸۹	۲۵- بی پرده
۱۹۰	۲۶- هُشدار
۱۹۲	کارنامه هنری و ادبی شاعر

طنز تلخ

با اینکه طنزی تلخ شد افسانه ی اندوه من
من از درون بشکسته ام ، حرفِ مرا جدی بگیر !

با ضربِ سیلی می گنم رخسار زردم سرخِ سرخ
در ، بر نیازم بسته ام ، حرفِ مرا جدی بگیر !

شادم که شادت می کنم ، شهد و شکر ارزانی ات
از حرصِ دنیا رسته ام ، حرفِ مرا جدی بگیر !

در بندِ دیوان میهنم ، درمانده ام از دوری اش
بر عشق او وابسته ام ، حرفِ مرا جدی بگیر !

من در لباس سبزِ طنز بس نکته های سرخ را
با یکد گریبوسته ام ، حرفِ مرا جدی بگیر !

از تو نهان کردم غم شاید بخندانم تو را
زین نقش و بازی خسته ام ، حرفِ مرا جدی بگیر !

یکرنگی ام شد مشکلم ، با شعر خود در زندگی
عهد صداقت بسته ام ، حرفِ مرا جدی بگیر !

با هر زبانی ، هر زمان ، بی پرده گرگ ظلم را
من در کمین بنشسته ام ، حرفِ مرا جدی بگیر !

دردِ دل پیر با جوان

ای جوان ! گنجینه ی امروز و فردا زان تو
حسرتِ دیروز و بیم صد تمنا زان من

نورِ چشم و زورِ بازو ، جنگلِ موزان تو
گوشِ کر، پشت خمیده، سنگِ صفرایان من

مستی و دلدادگی ، شب زنده داری زان تو
خستگی، افسردگی، در فکرِ لالا زان من

موجِ شهوت ، کوهِ نخوت ، تندیِ خوزان تو
صبر و آرامیِ مرغانِ شکیبایان من

صوتِ " مایکل جکسون " و نازِ " مادنا " زان تو
نغمه ی یاحقی و آوازِ گلپایان من

شعرِ حجم و " پُست مدرن " ، نثرِ عمودی زان تو
شعرِ فردوسی ، حماسه سازِ دانا زان من

گم شدن در پیچ و تاب کامپیوتر زان تو
داستان و چامه و آهنگِ زیبایان من

ای جوان ! آینده ای شیرین چو حلوا زان تو
یادِ بگذشته ، مه آلود و فریبایان من .

ایرانی (۱)

هموطن! فدای چشمت ، که تو خود می و سبوئی
به لطافتی چو باران، به سخاوت عین جوئی

سخنت چو رمزِ جادو، چو زبانت می گشائی
قدمِ تو شادی آور ، درِ هر سرا و کوئی

تو به بامداد مہری و به شامگاہ ماهی
چو تو دلربا نباشد به جهان خجسته روئی

ز تبار آریائی، تو غرورِ آسیائی
نه عرب ، نه ترک دارد ز بزرگیِ تو موئی

تو عزیز و دلنشینی، تو حبیب و نازنینی
هموطن! چه حیف امّا ، که کمی دروغگوئی !

23.05.2007

باز نشستگی

خواهم که به سوی تو گشایم پر و بال

با بال شکستگی بگو من چکنم ؟

خواهم که دوان شوم چو بزغاله پی ات

با پیری و خستگی بگو من چکنم ؟

خواهم که چو خر برای تو جان بکنم

با باز نشستگی بگو من چکنم ؟

15.04.2007

مرد ایرانی

مرد ایرانی ! عجب پر ادعائی ، آفرین !
از همه مردان این دنیا جدائی ، آفرین !
چون گل بی عیب باشی ، در گمانت کاملی
افتخار آدمی ، عین خدائی ، آفرین !
هر غذایی نیست میل‌ات چون توئی مشگل پسند
بس شکمباره ، بسی پر اشتهائی ، آفرین !
شیوه ی تشویق و تحسین راه دلخواه تون نیست
جای آن سرشار فحش و ناسزائی ، آفرین !
دست و دل بازی اگر پای خودت باشد میان
لیک در خانه خسیسی چون گدائی آفرین !
درس اخلاق و نجابت می دهی بر خویش و غیر
خود ولی از روز اول بی وفائی ، آفرین !
گرچه در ظاهر چو رستم لاف قدرت می زنی
در خطرها بر زبونی مبتلائی ، آفرین !
ادعای " بر تری از زن " کنی ای بی‌خبر
او نوای زندگی ، تو بینوائی ، آفرین !

27.03.2008

وسوسه

خوی خوشباوری ام را ز خودم دور کنم
شوق دل ، آتش احساس اگر بگذارد
می ننوشم ، در میخانه قدم مگذارم
ساقی و چشمکِ گیلان اگر بگذارد
نروم سوی هوسرانی و عشق آموزی
در دلم وسوسه ی لاس اگر بگذارد
پیپ و سیگار و چپق را فکنم در دریا
لیک مرغوبی اجناس اگر بگذارد
دوست سابق بنده شده حزب الهی
بوسم او را ، شپش و ساس اگر بگذارد
شرط بستم که اگر باخت ، برهنه بشود
می برم شرط از او تاس اگر بگذارد
یار من هرشب و هر روز به زیر دوش است
عطر اکین شده ، وسواس اگر بگذارد
از گناه من دیوانه خدا می گذرد
بنده اش حضرت عباس اگر بگذارد .

15.11.2008

بی پروا

تا شوم مستِ نگاهش ، می و ساغرِ سگِ کیست ؟
تا ببوسم لب او ، شربت و شکرِ سگِ کیست ؟
منم آن کشتی طوفان زده در ظلمت شب
ناخدا اوست ، دگر ساحل و انگرِ سگِ کیست ؟
طعنه و نیشِ حریفان به دلم بی اثر است
ناجوانمرد ! نترسم ز تو ، خنجرِ سگِ کیست ؟
لشکرِ جهل و حسد تشنه ی خونِ من و توست
با قلم حل کنم این مسئله ، لشکرِ سگِ کیست ؟
گر خوش آید به تو این شعر ، بخوان چون بلبل
آن کلاغی که رود بر سر منبرِ سگِ کیست ؟
بی نیازی تو ز رهبر ، چه هراسی از راه
پیشگامی تو برای همه ، رهبرِ سگِ کیست ؟
مزدِ نیکی و سزای بدی ات این دنیاست
صبر کن ، پیر شوی یک شبه ، محشرِ سگِ کیست ؟
گر چه اهریمن بد خو و ظنم ویران کرد
تخت جمشید به جا مانده ، سکندرِ سگِ کیست ؟
تا خرافات و تعصب نرود از ایران
در حماقت نرسد گاو به ما ، خرِ سگِ کیست

افکار مثبت

روزگارت گر تباه است این زمان ، مثبت ببین !
گر سیاه اندر سیاه است آسمان ، مثبت ببین !
گر که پژمردند یاس و ارغوان و نسترن
از غم جور و جفای باغبان ، مثبت ببین !
گر وطن آلوده شد با ظلم و با آدمکشی
بی بها شد هستی و جانِ گران ، مثبت ببین !
گر که پارکینسون بگیری ، شاد باش و شکر کن
حُسن‌های بی‌حدی دارد نهان ، مثبت ببین !
چون نگاهت وقت رفتن ، بر زمین افتاده است
درگهٔ سگ پای نگذاری شبان ، مثبت ببین !
گر گریبان گیرِ آله‌هیمر شدی ، باکت مباد
به که از یادت رود نام و نشان ، مثبت ببین !
گر که قند خونِ تو بالاست ، شکوه سر مکن
حلوا حلوا می‌کند شیرین دهان ، مثبت ببین !
از چه می‌نالی ز دردِ پا و از دیسکِ کمر ؟
قر بده ! بشکن بزن چون نو جوان ، مثبت ببین !

از چه می ترسی ز انفرکتوس قلب و مرگ و میر ؟
مردنت چیزی نگاهد زین میان ، مثبت ببین !
گر مئانه بیقرار است و پروستانت بزرگ
می شوی در شاش کردن قهرمان ، مثبت ببین !
آلت تو گر شده پیر و هوس هایت جوان
خَنته بی حاصل ، بکن اخته تو آن ، مثبت ببین !
با چنین افکار مثبت نق نزن دیگر به من
نیست خوشبین تر زمن در این جهان ، مثبت ببین !

17.06.2008

زمانِ ما

این زمانه باغ و دشت و کوی و ایوان گه شده
نای بلبل، عطر گل، هم این و هم آن گه شده
در گذشته نان سنگک بود و سرشیر و حلیم
وقت ما، دمپختک و خربوزه و نان گه شده
آن قدیم‌ها عطر سبزیجات دل می‌برد، حال
شنبلیله، جعفری، نعنا و ریحان گه شده
سُنت مهمان نوازی، رخت بر بسته چرا؟
یا چرا بی‌مهر صاحب‌خانه، مهمان گه شده؟
روزگاری چهار فصل خوب و زیبا داشتیم
حیف اکنون زشت پائیز و زمستان گه شده
گله‌های گوسفند و نای چوپان شور داشت
بُز شده همجنس باز و نای چوپان گه شده
بهر جانان جان فدا کردند روزی عاشقان
تازگی‌ها عشق مُضحک، هجرِ جانان گه شده
از غم لیلی به صحرا در بدر مجنون و حال
فاحشه لیلی و خر مجنون، بیایان گه شده

خان و ارباب و شه و حاجی ابهت داشتند
ارزش ارباب و شاه و حاجی و خان گه شده
تختی و توفیق و زندی قهرمان بودند، لیک
این عجب امروزه زورِ قهرمانان گه شده
بهر یک موی سبیلش داش آکل جان می سپرد
دورهٔ ما وعده و سوگند و پیمان گه شده
با کمی گل گاو زبان می شد مدارا هر مرض
حال، دکتر گشته تاجر، درد و درمان گه شده
راه دین راه صداقت، راه حق بود و عجب
دین بلای جان مردم گشته، ایمان گه شده
بود در نوروز آن دوران شکوه و شوق و وجد
حاجی فیروز و گز و آجیل و سوهان گه شده
جاودان شد نغمه‌های عارف و شیدا، چرا
نوع آهنگ‌سازی این نوگرایان گه شده
ساز یاحقی و شهناز و کسائی، خامش‌ست
تار بی‌احساس لطفی، ضرب اعیان گه شده
دلکش و مرضیه و پوران و گلپا رفته‌اند،
پخش موسیقی ز آمریکا و ایران گه شده
سعدی و فردوسی و حافظ چه خوش گفتند شعر
بی‌حد این شعر چرند نوسرایان گه شده
تهمت کهنه پرستی جان من! بر من مزین
یا سلیقه یا غم این نسل نادان گه شده

حساب به دینار بخشش به خروار

ای دخترِ فسونگرِ شهر آشوب حظ می کنی ز گرمیِ بازارت
خلخال پایِ تو چه هوس انگیز زیباست باسنِ تو به شلوارت
آن ساقِ پاهای تراشیده گویای ران های گنه‌کارت
گوشواره را به ناف فرو کردی آیا نداد این عمل آزارت ؟
همچون دلم کمرت نازک چون بخت من دو زلف نگونسارت
بانگ انالحقش به زبان باشد آن دو انار نرمِ سرِ دارت
چشمان تو دو چشمه ی شهوت با آن نگاه شرر بارت
در انتظار بوسه لبان تو وان گونه های مردمی آزارت
آموختی مرا حسابِ به دینارت بنما بمن تو بخششِ خروارت

27.09.2009

ایرانی - ۲

یک عمر بسر بردم در غربت و می گویم
اینجا نشود میهن بهر من ایرانی

سر سبز بیابانش ، پُر شور خیابانش
بر سبزه نیازی نیست با مسکن ایرانی

دریای گل است اینجا ، رُویائی و سحر انگیز
دل‌باخته ام لیکن بر سوسن ایرانی

من عاشق فروردین در دهکده ی خویشم
عاشق به دی و آبان یا بهمن ایرانی

اینان به زبان خود پیش همه می بالند
من بنده ی هر واژه با الکن ایرانی

صد پرسش و صد ابهام در کشور ایرانست
کس نیست که بشناسد فوت و فن ایرانی

بس تجربه کردم من زن های جهان امّا
از خود نشدم بیخود جز بازن ایرانی

28.07.2009

تمدن

اروپائی! چه می نازی به هوست ؟
برای چیست این جوش و خروشت ؟
چه می گوئی که از ما برتری تو ؟
تمدن را یگانه رهبری تو ؟
چه می بالی که در تکنیک چینی ؟
که تو گلدسته ی روی زمینی ؟
غرورت می شود یکباره ویران
اگر دیدن کنی چندی ز ایران
ببینی وارثین ناب کوروش
چه خوشبختند و آزاده ، چه سر خوش
تو می گوئی که : « زیبا جامه داریم »
ولی ما در عوض عمامه داریم
توپا بگذاشتی گستاخ بر ماه
ولی ما پیشتازیم اندرین راه :
برای اینکه در این ماه زیبا
امام ما هویدا شد فریبا !
تو اقیانوس ها را در نوردی
بیا این کشف ما کن گر که مردی :
به چاه جمکران مهدی نهان است
پناه غمگساران جهان است
تلفن کن به او بهر مرادت
رسد با فاکس و ایمیل او به دادت !
تو حل کردی معماهای کشور
شعورت نیست لیک اندازه ی خر :

نمیدانی که پای چپ و یا راست
گذاری در توالی ، این معماست !
تو نتوانی چو ما شادی نمائی
سرور و وجد تو باشد کذائی :
تو شنگولی همیشه با حبیبیت
به ما نیرو دهد اما مصیبت
تو در دیسکو بجنابانی سر و پا
بُود سینه زنی سر گرمی ما
تو می نوشی شراب سرخ و بد بو
ولی ما آبد و غ و آب آلو
نصیب کشور ما سود باشد
رئیس جمهور ما محمود باشد
به زیبایی چو او مردی نباشد
به از او یار و همدردی نباشد
" ا تو - هان " ساخت بهر او " اتم " را
که او پرنور سازد شهر قم را
نده پزهای تو خالی ، فرنگی !
خیال کردی که هوشیار و زرنگی
نباشد در جهان شهری چو تهران
نباشد کشوری همپای ایران
ز شهروندان ما درسی بیآموز
حماقت می شود انشاالله پیروز .

23.06.2008

خلاق هر چه لایق

فریاد از این زمانه ی بی شرم کج نهاد
بیزارم از رواجِ ریا ، فتنه و فساد
در دل هوای دیدن ایرانِ بی‌پرورم
لیک از هراس ، چشمِ پیوشم از این مراد
در آتشم چنان ز جدائی ، که عاجز است
از شرحِ سوزِ فاجعه ، این کاغذ و مداد
دورم ز دودمان و زکاشانه نیم قرن
رفته ز یاد من همه آن لحظه های شاد
سی سال با امیدِ رهائی بسر رسید
وقت است تا امید سپارم به دست باد
شد شیخِ شومِ دیو صفت جانشینِ شاه
کشور ز چاله جسته ، به چاهی دگر فتاد
کورش بخواب بود و شهنشاهِ پهلوی
بخشید مُلک جم به فقیهانِ بی سواد
هر ملتی ست لایق فرمانروای خویش
آیا بوَد لیاقت ما احمدی نژاد ؟

07.05.2009

دعای شب یلدا

خدایا اگر نیستی که هیچ ،
اما اگر هستی ، ما را از شر سگهای هاری چون
جرج بوش و احمدی نژاد ایمن بدار .

خدایا اگر نیستی که هیچ ،
اما اگر هستی ، چاه های نفت عرب ها را به هندوستان و بنگلادش
منتقل کن ، تا این تازی های بدوی خودشانرا گم نکنند .

خدایا اگر نیستی که هیچ ،
اما اگر هستی ، کشورهای جهان را از اجباری شدن روزه و نماز و
رواج سیاستمداران همجنس باز در امان دار .

خدا یا اگر نیستی که هیچ ،
اما اگر هستی ، گوش های ما را از آسیب شعر های پست مدرن ،
و موسیقی لوس آنجلسی محفوظ دار .

خدایا اگر نیستی که هیچ ،
اما اگر هستی ، خوی چاپلوسی و دروغگوئی و تقلب را از ایرانیان
بگیر ، و بجایش به آنان دانش و روشنفکری و فرزاندگی عطا کن .

خدایا اگر نیستی که هیچ ،
اما اگر هستی، ما را — در سن پیری —
از چنین نوشتارهایی ابلهانه که جز ناسزا و دشمن تراشی
برای نویسنده اش ارمغانی نمی آورد،
بر حذر دار !

21.12.2007

وحشت از پرواز

طیاره چو رفت بر هوا می ترسم
اما نه بخاطر بلا می ترسم

اینجا بر شیطانم و در آن بالا
در دسترس خود خدا می ترسم

21.08.2007

bali

دَه روز سفر چه جالب و عالی بود
جای همه ی شما ولی خالی بود
یکروز ودو شب در آسمان سر گردان
طیاره عجب بزرگ و جنجالی بود
پنهان ز شما چرا؟ بخود شاشیدم
افسوس که شورت بنده پوشالی بود
آنقدر تکان خورد و کج و کوله پرید
می رید اگر که رستم زالی بود
در آن سر دنیا چه بهشتی دیدم
حتما بروید اگر که اقبالی بود
هر خانه برای مُشت و مالت حاضر
هر کوچه سرای رند و رمالی بود
از شادی و خوی مهربانی سرشار
آنجا وطن مردم باحالی بود
عمر سفرم اگر چه کوتاه ولی
بس خاطره انگیز چنان سالی بود
این وصفِ جزیره ای ست از اندونزی
همپای بهشت و نام آن bali بود .

16.04.2009

توبه

گفت رفیقی به من : ای همورد !
رفته ای از حلقه ی یاران کنار
گوشه نشین گشته ای و نیستی
با من و هم کیش من از یک تبار
هر شب و هر روز خدا می شُدی
در گذری عاشق یک گلغُذار
یاغی و آشوبگر و فتنه جو
در پی شر بودی و ناسازگار
جرئت یک شیر تو را بود ، مرد !
از چه کُنی از خطر اینک فرار؟
شهره ی عالم ز خطا بوده ای
حال شدی از گنه ات شرمسار؟
گفتمش : این نکته تو نشنیده ای ؟
«عقرب بی چاره کند انتحار»
روسیء شهر چو شد پیر پیر
توبه کند پیش خدا ، آشکبار !

06.01.2009

آسوده خاطر

نبود از شعر و افسانه زر و سیمی مرا پاداش
ولی شادان پذیرفتم بجانم افتخارش را

چکاد کوه را فاتح نبودم با نوشتارم
ز چشم دیگران خواندم ولیکن اعتبارش را

زبان سرخ من جنگید با اهریمنان امّا
تهی ، دستم ز پیروزی ، خریدم گیرو دارش را

زمستان است و دل سنگی و یخبندان همدردی
خدایا کی شود دی طی ، ببینم نو بهارش را

نشستم چشم در راه سلام پیک نوروزی
سواری را ندیدم ، در هوا امّا غبارش را

رسیده پیری و افسردگی بالشگر دردم
هجومش را بدیدم ، آرزو دارم فرارش را

شمیم ساز "یا حقی" به من جان جوان بخشد
گرامی دارم این افسونگرو این یادگارش را

برای شعر گفتن خاطری آسوده می خواهم
نگیرد از زخم هرگز خدا نیروی کارش را

مثناه

وین خیره سرِ حُلّ زمانه
دنیا ز غمش به کام من نیست
جان از ستمش به لب رسیدم

در عمقِ سکوت و در سیاهی
تا بنده شوم ز خواب بیدار
من برده و او شه است گوئی
تا شب نخوری شراب بسیار

برف و یخ و آب و باد و باران
مغرور چو قو ، قوی چو فیل ام
" ترمز! " به کجا ستی روانه ؟
بر زانو و پای تو بشاشم

شاید که کنم در آن صفائی
طنازی و دلبری " جینا "
مجنوبِ شجاعتِ "رابین هوود"
از ره برسد چو ازدها شاش

کو مدعی است بر خدائی
سر می کشد این ابول سعودی :
چون طاقتِ من دوام دارد
از دردِ فشارِ شاش کم کن»

فریاد ز دست این مثناه
یاغیست مثناه ، رام من نیست
بی حوصله تر از او ندیدم

در خواب عزیز صبحگاهی
نیشم بزند چو عقرب و مار
وانگه بر دم به دستشوئی
گوید که بشاش مردِ بدکار

نیمه شب و سردی زمستان
در پُشت رُل اتومبیل
ناگاه صدا زند مثناه :
ورنه ز فشارِ دوغ و آشم

گه گاه روم به سینمائی
من محو قشنگی " مادونا "
از ماهری " براندو " مبهوت
یکمرتبه مثل آب آبپاش

یا در شب شعرِ نو سرائی ...
با خواندن نثرکی عمودی
«کاین شعر که " حجم " نام دارد
فکری تو به حالِ حجم من کن

موج شنوندگان چو دریاست
بسپرده به تار و عود و نی. گوش
یکباره زَنَد مِثانه فریاد :
تنگم بگرفته چون همیشه
کن گور خودت از این مکان گم
ادرار کنم چه خواه و ناخواه»

بنشسته شبی کنار جوئی
پروانه به رقص و بوی ریحان
من مستِ شرابِ بوسه ی زن
وقت است که حال گیرمش کام
فریاد زَنَد در این میانه :
دریاب که گشته شاش لبریز
دست تو و عشق تو دهم کار!»

همدرد بداند اینکه چونست
این صاعقه ای ست آسمانی
محبوب و عزیزِ مرد و زن بود
وین ناز و ادا و این نحیفی
هر چند که شیر پیر باشد
هر چند که پیر شیر باشد

کنسرت اصیل و شور و غوغاست
ساکت همه جا چو گور خاموش
از مایه ی شوشتری به بیداد
«من شور و نوا سرم همیشه
راهی بگشا میانِ مردم
ورنه به سه گاه و راست پنجگاه

با دُختِ جوان و خوبروئی
مهتاب و ستارگان درخشان
بگذاشته سر به سینه ی من
دنیا به مراد و دخترک رام
یکمرتبه سگ پدر مِثانه
«کی عاشق بیخبر به پا خیز
گر خود نروى به پُشتِ دیوار

آری دلم از مِثانه خونست
اینطور نبود در جوانی
چالاک و صبور و پیلتن بود
پیریست دلیل این ضعیفی
گویند که شیر شیر باشد
والله که پیر پیر باشد

26.12.2006

بیکاریِ شاعرانه

گرچه سرنوشت امروز، روی بد نشانم داد
گرچه درمیانِ راه، ناتوان و بیمارم

از سکوت و آرامش ، راحتی و آسایش
از تعادل و سازش ، صادقانه بیزارم

بر زمانه می خندم ، در به غصه می بندم
این گمان مکن امّا ، بی خیال و بی‌عارم

قصه گوی این شهرم ، شاعرم ز جان و دل
با وجودِ صد نغمه ، دانم اینکه بی بارم

من اسیر احساسم ، بشکند دلم کینه
دشمنِ منست آری ، این دوچشم بیدارم

بی شمار اگر امروز ، شعرِ تازه می گویم
بختِ کارِ دیگر نیست ، شاعرانه بیکارم

13.08.2009

یَدَکی

ای خدا ساخته ای چرخ و فلک را الکی ؟
یا نهانست در این کار تو دوز و کلکی ؟
روی هر ساخته ات خوب تعمق کردی ؟
یا که کردی همه را خلق کمی هُل هُلکی ؟
نام " بخشنده " به تو داد بشر از ترسش
گفته اش بود در این رابطه قدری خرکی !
آنچه دادی به جوانی ، بگرفتی آخر
مردِ رندی و دغل باز ، عجب مارمولکی
زندگی جالب و زیباست ، چرا بستانی
ز پسر های جوان یا صنم با نمکی ؟
همه از مرگ گریزان و تفاوت نکنند
کاسب و تاجر و بقال ، و یا زال زالکی

بهر هر گوشه ی ماشین یدکی موجود است
بهر اعضای بدن فکر نکردی یدکی؟

گفتنت " عادل " و این غیر حقیقت باشد
نیست بی عدل تر از تو به جهان یک ملکی

هر چه بدبختی و ظلم است به رعیت برسد
ظالمان را بدهی کاخی و باغ ونکی

نکند رشوه بگیری ز شه و شیخ و وزیر؟
نکند خودِ تو هم بنده ی پول و زرکی؟

ای خدا! برای خنده بسرودم این شعر

چوب تو آستینم نکن بخاطر انگولکی!

13.06.2008

مزاحم

دیشب که به قردر کمرت آمده بودی
با خوی سراپا شررت آمده بودی

تا آنکه نبینی تو گزندی ز حریفان
گوئی به سراغ سپرت آمده بودی

گاهی تو مرا مثل پدر دیدی و گاهی
انگار سراغِ پُسرِت آمده بودی

قصدِ تو چنین بود که دیوانه شوم من
ورنه ز چه با صد هنرت آمده بودی ؟

می خواستی ای مَه که به وصلت برسَم من
با فکرِ قشنگی به سرت ، آمده بودی

سرمست شدم زینهمه اقبالِ سپیدم
افسوس ولی ، با پدِرت آمده بودی !!!

05.09.2009

دو رنگی

نخبه ی صاحبنظرم ! هموطن با هنرم !
از حسد و کینه چرا می شکنی بال و پرم ؟

از وطنم دور شدم ، و صله ی نا جور شدم
راه کجا ؟ چاه کجا ؟ گمشده ای در بدرم

در وطن دوم خود چهار دهه زیسته ام
ریشه در آب و طنم ، همسفری رهگذرم

فتنه و نیرنگ و ریا کرده فنا ملت ما
من چو توام ، گمان مبر ، که از تبار دگرم

این همه تمجید مگو ! به من تو خورشید مگو !
شمع شب تیره منم ، در ره باد سحرم

شعر مرا مدح مکن ، قلب مرا فتح مکن !
چون ز تو دور می شوم ، یاوه مگو پشت سرم !

20.10.2008

تفاوت

تفاوتی ست میان من و توای زیبا !
تفاوتی به بزرگی و وسعتِ دریا

من عاشقم به جمالت ، به چشم و گیسویت
تو عاشقی به ترانه ، به شعرِ من امّا

من از دهان و لب و گونه های تو مستم
تو مستِ قصه ی من ، از نوای من شیدا

ز شوق بوسه ی توسازِ دل به وجد آید
ولی به سینه ی تو ساز من کند غوغا

امید وصل تو دارم به خواب و بیداری
تو در خیال دگر ، بیخبر از این رویا

به تو نگاه کنم پیشِ خود چو معشوقه
تو بنگری به من امّا دریغ ، چون بابا !!!

29.09.2009

بی پرده

چشم و گوش تو اگر بسته ، بگو، ای دختر!
این همه عشوه گری را ز که آموخته ای؟

باورم نیست که بی تجربه ای، افسونگر!
در دلم با هنرت آتشی افروخته ای

عشق بازی تو بی پرده ، ز هر شرم و حیا
شاید این پرده بسی پاره و بس دوخته ای

گر چه خوش باورم و کور ز عشق پیری
لیک آنقدر بدانم که پدرسوخته ای!

16.07.2009

هشدار

هر وقت که خسته و پریشان
در زیر لحاف لخت و عریان
از درد و شکنجه می کنی جان
آنوقت بدان که پیرِ پیری
هر لحظه بیفتی و بمیری
* * *

هر وقت که طعنه بی اثر شد
پوستِ تو کلفت مثل خر شد
بی نور دو چشم و گوش کر شد
آنوقت بدان که پیرِ پیری
هر لحظه بیفتی و بمیری
* * *

هر وقت زنت شد از تو برتر
نامی زنِ خود: " عزیز و دلبر "
نوکر تو و او یگانه رهبر
آنوقت بدان که پیرِ پیری
هر لحظه بیفتی و بمیری
* * *

هر وقت به بزمِ خوبروئی
درمانده شوی، بهانه جوئی
در وصف رُخ اش ترانه گوئی
آنوقت بدان که پیرِ پیری
هر لحظه بیفتی و بمیری
* * *

هر وقت همه تو را ستودند
آماده به خدمت تو بودند
در وصف تو نغمه ها سرودند
آنوقت بدان که پیرِ پیری
هر لحظه بیفتی و بمیری
* * *

هر وقت شوی ز شهوت آزاد
پرهیز کنی ز داد و فریاد
نامند تو را " جنابِ استاد"
آنوقت بدان که پیرِ پیری
هر لحظه بیفتی و بمیری
* * *

بنشان به لبِ صفای خنده
همدردِ منی بمان تو زنده
اول تو بمیر و بعد بنده

این شعر نکرد گر تو را شاد
خواندی ، نشدی ز عُصه آزاد
بر باد بناست خانه ، بر باد
حتما تو بدان که پیرِ پیری
یکهفته نمی کشد ، می میری .

29.10.2008

کارنامه ی ادبی و هنری شاعر

- ۱- پسرک ورامینی ، داستان های کوتاه به زبان آلمانی ۱۹۹۰
- ۲- چکامه های غربت، مجموعه شعر به زبان فارسی ۱۳۷۳ (خورشیدی)
- ۳- ایرانزمین من ، آلبوم موسیقی با صدای سروش ایزدی ۱۹۹۴
- ۴- بر بالهای خیال، داستان های کوتاه به زبان آلمانی ۱۹۹۵
- ۵- رد پای زندگی، کاست شعر با صدای شاعر ۱۹۹۸
- ۶- نوای عشق، آلبوم موسیقی با صدای سروش ایزدی ۱۹۹۹
- ۷- شعله های پاییزی ، مجموعه شعر به زبان فارسی ۲۰۰۰
- ۸- عاشقانه ها، کاست شعر با صدای هایده صنعتی ۲۰۰۱
- ۹- آوایی از اعماق ، داستان های کوتاه به زبان فارسی
۱۳۸۲ (خورشیدی) نشر اختران - تهران (جایزه گلشیری)
- ۱۰- فصل خاموشی ، مجموعه شعر فارسی ۲۰۰۴
- ۱۱- دلتنگی، سی دی - دکلمه ی شعر با صدای شاعر ۱۳۸۵ (خورشیدی)
- ۱۲- بسیار سفر باید، داستان های کوتاه به زبان فارسی
۱۳۸۵ (خورشیدی) نشر اختران - تهران
- ۱۳- بیراهه ی هوس ، نوول به زبان آلمانی ۲۰۰۵
- ۱۴- فصل پنجم، سی دی دکلمه ی شعر با صدای فیروزه امیر معز ۲۰۰۷
- ۱۵- آتش اشتیاق، آلبوم موسیقی با صدای الهام ۲۰۰۸
- ۱۶- صدای دوست، دکلمه ی شعر با صدای محمد عاصمی ۲۰۰۸
- ۱۷- ترانه هائی با صدای حمیرا ، جمال وفائی ، لیلا فروهر ، اسکندر آبادی ،
سیامک و آساره .

پس از اسماعیل پور والی ، مسعود عطائی دومین ایرانی است که در سال ۲۰۰۰ نامش در who is who ثبت شد .
نقد داستان ها : بزرگ علوی، نصرت پزشکیان و ت . ب . ساخاروف
نقد شعر : ژاله اصفهانی و جلال خالقی مطلق
نقد موسیقی : پرویز یاحقی و همایون خرم

